

۵۹

نمایشنامه

روپاہ وائلکور

اثر

گیلیرم فیکیر دو

ترجمہ

محمود فرودینی



بنگاہ ترجمہ و نشر کتاب

آشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲۶۱

مجموعه لویات خاخر

۵۹



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

کتابخانه
هر کتاب، فرصت یک زندگی تازه

چاپ اول : ۱۳۴۵

چاپ دوم : ۱۳۵۲

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه زیبا بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعه ادبیات خارجی

روباه و انگور

اثر

گیلیرم فیکیر دو

ترجمه

محمود فروغی



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۵۲

فهرست

۹	مقدمه
۱۷	پرده اول
۴۹	پرده دوم
۸۱	پرده سوم

مقدمه

چند سال پیش که اینجانب در کشور برزیل مأموریت دولتی داشتم در صدد برآمدم یکی از نمایشنامه های برزیلی را از زبان پرتغالی به فارسی درآورم تا هم تمرینی در آموختن زبان پرتغالی نموده باشم و هم بلکه بعداً موفق شوم نمونه ای از آثار ادبی آن کشور را در دسترس هم میهنان گرامی قرار دهم.

در این موقع که اعلیحضرت همایون شاهنشاه از برزیل دیدن فرموده اند و دو کشور به توسعه روابط فرهنگی علاقه نشان داده اند، نامناسب ندانست که نمایشنامه «روباه و انگور» را با مقدمه مختصری درباره تحولات تئاتر در برزیل بچاپ رساند. امید است مورد پسند خوانندگان ارجمند قرار گیرد و از نقایص آن چشم پوشند و بر اینجانب منت گذاشته اشتباهات را تذکار فرمایند



در سال ۱۸۲۲ میلادی که برزیل به استقلال رسید، تئاتر واقعی بر اساس سه عامل اصلی و مهم، که هنرپیشه و نویسنده و تماشاکننده باشد، در آن کشور آغاز شد. قبل از آن یعنی در مدت سه قرن که برزیل مستعمره پرتغال بود، جسته گریخته نمایشنامه‌هایی تهیه میشد و نمایش‌هایی دایر میگردید، ولی نمیتوان آنها را تئاتر واقعی دانست. از آن جمله یکی از کشیشان مسیحی^۱ در نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی برای سرخ پوستان بومی موضوع‌های مذهبی را بصورت نمایشنامه در میآورد و آنان را تشویق و ترغیب و آماده به بازی میکرد. ضمناً جماعتی از سرخ پوستان از این راه به دین مسیح میگردیدند.

در سده هفدهم بیاد بود اشخاص مهم و یا وقایع تاریخی مهم چند نمایشنامه بمعرض نمایش گذاشته شد.

در سده هیجدهم، آن جزئی فعالیت تئاتری هم متروک ماند. در قرن نوزدهم که کشور برزیل مستقل شد در ادبیات، سبک رمانتیسزم رونق داشت. تئاتر هم جلوه خاص نمود و نویسندگان بدنبال درک مسائل ملی و مملکتی رفتند و معتقد شدند که برای یافتن راه حل گرفتاریها و مشکلات، آنها نیز مسؤولیت و مأموریت مهمی بعهده

دارند و راه صحیح را در ایجاد تراژدی و کمدی ملی دانستند. نویسنده‌ای بنام گنسالوس د ماگالیائش^۱ تراژدی را آغاز کرد و دیگری بنام مارتینس پنا^۲ کمدی را بنانهاد. نویسندهٔ اولی در تاریخ تئاتر برزیل اهمیت ادبی ندارد ولیکن از این جهت شهرت یافته که اولین نویسندهٔ برزیلی بوده که در تراژدی موضوعهای ملی را انتخاب نموده و راه تازه‌ای را گشاده است. نویسندهٔ دومی با مهارت خاص اشخاصی را انتخاب کرده و در نمایشنامه‌های خود جا داده است، که بخوبی معرف مردم زمان میباشند و از این راه در تئاتر برزیل اثری باقی گذاشته که تا با امروز نمایان و پایدار است و در واقع بصورت سنت در آمده است و آنرا میتوان «کمدی مردم» نامید. باین معنی که اشخاص و موضوعهای کمدی از میان طبقات مختلف اجتماع و مردم برزیل بنحو برجسته‌ای انتخاب شده‌اند و تماشاکنندگان میتوانند بخوبی بحقیقت داستان پی ببرند.

در این دوره که آن را دورهٔ رمانتیک مینامیم سه تن از شعرای بزرگ برزیل^۳ چند نمایشنامه نوشته، به پیشرفت تئاتر در این کشور کمک مؤثری نمودند.

پس از آن باپیدایش سبک ادبی رئالیسم، مسائل اجتماعی روز

۱ - Gonçaves de Magalhães

۲ - Martins Pena

۳ - Castro Alves, Gonçaves Dias, Alvares de Azevedo

در ادبیات مورد بحث قرار گرفت و دو تن از داستان نویسان معروف برزیلی^۱، نمایشنامه‌هایی از این نوع نوشتند ولی توفیق و شهرت زیاد نیافتند.

در اواخر قرن نوزدهم بنظر میرسید که تئاتر در برزیل از سبک رئالیسم گذشته و آماده شده است که به سبک ناتورالیسم وارد شود ولی این سیر انجام نگرفت. نهضت جدید با آنکه در شعر و نثر برزیل نفوذ بسیار داشت، بهیچوجه در تئاتر راه نیافت. سلیقه مردم طوری بود که ترجیح میدادند مستقیماً از پاریس یا از راه پرتغال، انواع دیگر نمایش را که کمتر جنبه ادبی دارد وارد کنند. مانند اپرت و موزیکال و امثال آن. یا بعبارت دیگر مردم طالب نمایش‌های سبک و سطحی بودند که شخص را بخنده می‌انداخت و دقت بسیار هم لازم نداشت. در این موقع نویسندگان کم‌دی پیدا شدند. از آن جمله فرانسازونیور^۲ و ارتور آزودو^۳. نمایشنامه‌های آنان چندان جنبه ادبی ندارد ولی اشخاص آن، از میان مردم محلی انتخاب شده‌اند و نمایش طوری تهیه شده است که بدل مردم بنشینند و رغبت بسیار بدیدن آن داشته باشند.

پس از چندی تئاتر بسبب رقابت سینما و رادیو و تفریحات

۱ - José de Alencar, Joaquim Manuel de Macedo

۲ - França Junior

۳ - Artur Azevedo

ورزشی از چشم‌ها افتاد و دیگر مرکز زندگی اجتماعی کشور نبود. و حال آنکه پیش از آن مردم به تئاتر میرفتند و لذت میبردند و تفریح میکردند. بانوان لباس‌های فاخر و زیبایی خود را به رخ یکدیگر می‌کشیدند و مردان از سیاست و معاملات روزانه صحبت میکردند. در این دوره رکود، نویسنده بزرگ برزیلی ماشادودآسیس^۱ چند نمایشنامه نوشت و ولی جای تأسف است که این نمایشنامه‌ها از لحاظ فصاحت و بلاغت و مضامین و ظرافت بیای داستانهایی که نوشته نمیرسد و توفیقی در تجدید رونق تئاتر نیافت.

پس از آن که تئاترهای موزیکال نیز از میان رفت، تئاتر برزیل فقیرتر از سابق شد. بدون تماشاکننده و بدون نویسنده و بدون هنرپیشه ماند و این رشته از ادبیات و هنر، از انقلابات ادبی و هنری پایان قرن نوزدهم و آغاز سده بیستم برکنار ماند و تئاتر برزیل مجدداً بصورت کم‌دی‌عادات و آداب زندگی محلی درآمد.

در این اوان کسانی مانند کلودیو دسوزا^۲ و ژوان دریو^۳ پیدا شدند که در صدد برآمدند به تئاتر حیات نو ببخشند و مردم را بدیدن نمایش‌ها ترغیب نمایند و تا اندازه‌ای هم توفیق یافتند.

بعداً یعنی در حدود سال ۱۹۳۰ میلادی نهضت تئاتر جدید در

برزیل آغاز شد و نویسندگانمانند ژوراسی کامارگو^۱ و نلسون-رودریگس^۲ مضامین تازه در تئاتر وارد کردند. اولی حوادث سیاسی انقلاب روسیه و بحران اقتصادی دنیا را منعکس ساخت و نویسندهٔ دومی روانشناسی فروید و روش و فنون اکسپرسیونیست را بخصوص از لحاظ اشخاص و صحنه و دکور در تراژدی وارد نمود.

اکنون تئاتر بطور دائمی و مرتب در کشور برزیل دایر شده و توسعه یافته است. شرکت‌ها و مکتب‌های تئاتری ایجاد گردیده تا اصول فنی جدید را بیاموزند و تئاتر را از انقلاب ادبی و هنری بهره‌مند سازند، و هنرپیشگی شغل آبرومندی در اجتماع محسوب میشود. «تئاتر دانشجویان»^۳ در ریودوژانیرو ایجاد گردیده است و نویسندگان و هنرپیشگان و سازندگان صحنه و امثال آنان را از میان جوانان انتخاب میکنند که مایهٔ امید آتیه هستند.

با آغاز این نهضت تئاتری در برزیل، در واقع امکانات بسیار وجود دارد که میتواند تئاتر را بمقام عالی که تا بحال در آن کشور سابقه نداشته برساند و آن را، هم از لحاظ شکل و ظاهر و هم از لحاظ مضمون و فکر، کاملاً برزیلی سازد. امروزه نویسندگان هستند که در این راه کار میکنند و امید زیاد میرود که توفیق یابند.

۱ - Joraci Camargo

۲ - Nelson Rodrigues

۳ - Teatro do Estudante

آنان که روش و سلیقه قدیم را با روش و سلیقه جدید توأم میکنند بیش از همه، طرف توجه و علاقه مردم هستند و نقّادان ادبی آنان را برجسته ترین نویسندگان تئاتر میدانند. از میان آنان گیلیرم فیکیردو^۱ را نام می‌بریم که نمایشنامه «روباہ و انگور» را نوشته است.

گیلیرم فیکیردو در سال ۱۹۱۵ میلادی در ایالت سن پاولو بدنیا آمده است. دردانشکده حقوق در ریودوژانیرو تحصیل نموده است. در جوانی به روزنامه نویسی اشتغال داشته و مقالات سیاسی و ادبی مینوشته و از نقّادان ادب و موسیقی نیز بشمار میرفته است. اولین کتاب او بنام «ویولونی در سایه» در سال ۱۹۳۶ میلادی منتشر شد. در سال ۱۹۴۹ با نمایشنامه‌ای بنام «خدائی که در خانه خوابیده» از فرهنگستان برزیل و اتحادیه نقّادان تئاتر، جایزه دریافت داشته است. نمایشنامه «روباہ و انگور» در سال ۱۹۵۳ نوشته و به نمایش گذاشته شد و از طرف اتحادیه نقّادان تئاتر و شهرداری ریودوژانیرو جایزه به او اعطا گردیده است. این نمایشنامه اولین بار توسط شرکت دراماتیک ملی در ریودوژانیرو و بعداً در غالب شهرهای برزیل نمایش داده شده و همه جا مورد استقبال مردم قرار گرفته و شهرت زیاد یافته است سپس در شهرهای عمده کشور های امریکای جنوبی و

مکزیک و اروپا نمایش داده شده است .

وظیفهٔ اینجانب است که از استاد زبان پرتغالی خود، خانم ویلما اراؤژو، در اینجا ذکر خیر نمایم . با توانائی و صبر و حوصلهٔ بسیار با من سر کرد .

امیدوارم همواره مورد عنایت پروردگار قرار گیرد . استادان میدانند که دانش آموختن به « اکابر » حافظه از دست داده چه مرارت‌ها دارد .

محمود فروغی

پردهٔ اول

(اطاق جوهر الحکما سه در دارد . در طرف راست و چپ و عقب يك زنگ بزرگ و يك ميز و چند صندلی و يك نيمکت دیده میشود . از در ورودی بزرگ در ته اطاق ميتوان باغ را دید . فخری زن جوهر الحکما و نرگس کنیز او روی صحنه هستند . نرگس موی فخری را شانه میزند .)

نرگس - (در حالیکه سر فخری را شانه میکند) ... آنوقت شیرین حکایت کرد که ملك الفصحا مریدان را در میدان جمع کرد و خطاب به شوهرتان گفت : « آنچه را که گم نکرده ای داری ؟ » جوهر الحکما جواب داد : « مسلماً » ملك الفصحا گفت : « کلاهت را گم نکرده ای ؟ » جوهر الحکما گفت : « نه » ملك الفصحا اینطور نتیجه گرفت : « آنچه را که گم نکرده ای داری . کلاهت را گم نکرده ای پس آن را بسر داری و این کلاهی است که زنت بسرت گذاشته »

(فخری میخندد) وهمه قاه قاه میخندند .

فخری - چه باهوش . این راسفسطه میگویند . شوهرم میرود
به میدان تا سایر فلاسفه باو فحش بدهند ؟

فرگس - نه . جوهرالحکما خیلی باهوش است . در میان
خنده مردم به ملك الفصحا گفت : « ملك الفصحا ! زنت ترا گول مبنزند
باوجود این کلاه سرننداری ، آنچه تو گم کرده ای و از دست داده ای
شرم و حیاست » آنوقت مریدان ملك الفصحا و جوهرالحکما بجان
همدیگر افتادند .

فخری - کار بزد و خورد کشید ؟ (تصدیق نرگس) شیرین از
کجا خبر داشت .

فرگس - در میدان حاضر بوده .

فخری - شما کنیزها از ما زنان آزاد بهتر خبر دارید که در
این شهر چه میگذرد .

فرگس - زنان آزاد در خانه میمانند و بیک حساب میشود گفت
از ما برده ترند .

فخری - راست است . دلت میخواست آزاد باشی ؟

فرگس - نه خانم . در اینجا راحتی دارم و همه احترامم
میگذارند . بد نیست که آدم کنیز مرد مشهوری مثل آقا باشد .
ممکن بود که مرا تاجری یا سربازی خریداری کرده باشد و حال

آنکه بخت بلند داشتم و به جوهر الحکما تعلق پیدا کردم .

فخری - این را تسلی خاطر میدانی ؟

نرگس - نه خانم . این را افتخار میدانم . آقا فیلسوف است .

فخری - من ترجیح میدادم که آقا کمتر فیلسوف و بیشتر

شوهر بود . بنظر من فلاسفه کسانی هستند که دنبال مجردات میروند .

نرگس - جوهر الحکما خیلی اختراع میکند .

فخری - نه . حتی این کار را هم نمیکند . تأسف اینجاست

که این فیلسوف تعداد لغات مباحثات را هم زیاد نمیکند . شانه

سرم تمام شد ؟

نرگس - چیزی نمانده . شانه زدن بموی شما لذت دارد : صدا

و نور موهای شما به انگشتان من سرایت میکند . جوهر الحکما

موهای شما را میبوسد ؟ (فخری میگوید هوم) من به آقا خیلی

احترام میگذارم .

فخری - چرا يك دفعه نمیگویی که دوستش داری . دلت

میخواهد مرا طلاق بدهد و ترا آزاد کند و با تو عروسی کند . . .

نرگس - چه فرمایشی جوهر الحکما شما را دوست

دارد . . .

فخری - برسم و راه خودش ، من هم جزئی از دارائی و مايملك

او هستم مثل تو ، مثل سایر کنیزان ، مثل این خانه . . .

فرگس - هر وقت که سفر میرود همیشه برایتان سوغاتی می‌آورد .

فخری - علت هدیه دادن مردها به زنهایشان عشق و علاقه نیست بلکه تظاهر و پشیمانی است .

فرگس - جوهر الحکما مرد مشهوری است .

فخری - فیلسوفی است طرفدار مالکیت . مردم که همه مساوی نیستند، هر کس چیزی نصیبش می‌شود، یکی نعمت و دیگری نکت. و این دموکراسی یونان است. مردم حق دارند مرد جباری را انتخاب کنند و جبار حق دارد حکم و دستور بدهد . ترا فقیر می‌کند، ترا غنی می‌سازد، ترا آزاد میکند، ترا بنده میدارد . همه حق دارند به جوهر الحکما گوش بدهند و او بگوید ظلم عدالت است و مشقت لذت . دنیا طوری ساخته شده که او بتواند شراب خوب بیاشامد و خانه قشنگ داشته باشد و زن زیبائی را دوست بدارد ! شانه سرم تمام شد ؟

فرگس - کمی دیگر مانده و آنوقت برای فیلسوف بزرگتان زیباتر خواهید شد .

فخری - فیلسوف من . . . فلاسفه همیشه موجوداتی هستند پر از کلام . . .

فرگس - شما آقا را دوست ندارید . اگر آن روزها در میدان

بودید، مثل مریدان ملك الفصحا بایشان میخندیدید . در صورتیکه آقا شما را دوست دارد و متمول است و برایتان هدیه میآورد ...

فخری - هدیه‌ها را مثل انعام جلو پایم میاندازد (بعد از کمی تأمل) بگو ببینم این فرمانده گارد که از آتن آمده هنوز در شهر است؟ (نرگس شانه سر را تمام کرد)

نرگس - این زینت و آرایش برای اوست؟ شوهرتان امروز میرسد ...

فخری - از این در وارد میشود و میگوید: « فخری عزیزم . هدیه‌ای برایت آورده‌ام » و بعد میگوید: « خوب . حالا میروم مریدانم را ببینم »

جوهر الحکما - (از در وارد میشود) فخری عزیزم . هدیه‌ای برایت آورده‌ام .

فخری - آه ! آمدی؟ (به نرگس اشاره میکند که بیرون برود . نرگس از سمت راست خارج میشود)

جوهر الحکما - فخری مرا ببوس (بوسه عادی) هدیه‌ای بسیار عجیب و غریب برایت آورده‌ام .

فخری - بگذار روی میز .

جوهر الحکما - نمیتوانم . زیادی بزرگ است . میخواهی ببینی؟ (پیش از آنکه فخری جواب بدهد جوهر الحکما دست‌ها

را بهم میزند . لقمان وارد میشود . کیسه‌ای به تن دارد که تا سر زانوهایش میرسد)

فخری - (در حالتی بین متعجب شدن و خوش آمدن) این

چیست ؟

جوهر الحکما - هدیه تو .

فخری - این ؟ (لقمان را نگاه میکند) این ؟ این غلام است ؟

جوهر الحکما - غلام است و اسمش لقمان است .

فخری - (قاه قاه میخندد) اما عجب زشت است !

جوهر الحکما - زشت‌ترین غلام این مملکت است .

فخری - آنوقت او را برای من خریده‌ای ؟ این که توهین

است . چطور جرأت کردی او را بخری ؟

جوهر الحکما - نخریده‌ام .

لقمان - نخریده و من برایگان آمده‌ام .

فخری - حرف هم میزند !

جوهر الحکما - مجانی ! فخری فکرش را بکن ! غلام سیاه

حبشی برای کارهای سنگین خریدم و فروشنده غلام‌ها این رامجانی

سر آن بمن داد . با وجود این نمیتوانی تصوّر کنی که این چه گنجی

است !

فخری - این گنجت را از اینجا بینداز بیرون .

جوهر الحکما - فخری . حالا خواهی دید !

فخری - این مرد کثیف را از این جا بینداز بیرون .

لقمان - روباهی بود که هرگز شیر ندیده بود . يك روز با آن روبرو شد و چون اوّلین بار بود که چنین اتّفاقی میافتاد ، آنقدر ترسید که نزدیک بود بمیرد . بعد دفعه دوّم که شیر را دید باز ترسید ، امّا کمتر . دفعه سوّم جرأت کرد که نزدیک برود و با او صحبت کند . این حکایت بما میآموزد که چشمهای ما کم کم بزشتی بیاعتنا میشوند همان طور که زیبایی زنی که دوست داریم بتدریج عادت می کنند .

جوهر الحکما - (پس از آنکه بادهان باز بقصّه گوش میدهد

بر میگردد بطرف فخری) حالا چه میگوئی ؟

فخری - عجیب است ! (خطاب به لقمان) تو خودت را شیر

میدانی ؟

لقمان - يك ببر و يك روباه باهم بحث میکردند تا ببینند کدام خوشگل ترند . ببر از تنوّع رنگ پوستش تعریف میکرد . روباه گفت : « من از تو خوشگلترم چون رنگهای متنوّع در روحم دارم نه در جسمم » .

جوهر الحکما - (مثل دفعه قبل) حالا چه میگوئی ؟ فوق العاده

است !

فخری - دریکی از باغ وحش‌ها تربیت شده است .

لقمان - طاووس لك لك رامسخره میگردومیگفت : «پرهايت بك رنگ بیشتر نیست و حال آنکه من به طلائی و سرخ پوشیده شده‌ام . بالهای تو اصلاً زیبایی ندارد» لك لك جواب داد : «من پرواز میکنم و در نزدیکی ستارگان آواز میخوانم و با آسمان میرسم و حال آنکه تو در زمین پراز گل‌راه میروی» .

جوهر الحکما - «خطاب به فخری» می‌بینی ! این، همکار من و فیلسوف است .

لقمان - خواهش میکنم مرا فیلسوف نخوانی . احترام لغات را باید حفظ کرد . مرا میشود بزحمت نقال خواند .

فخری - (خطاب به جوهر الحکما) بتو دارد درس میدهد !
جوهر الحکما - مرا سرگرم میدارد . به نرگس بگو اطاق حبشی را نشانش بدهد (فخری دست بهم میزند و نرگس وارد میشود ولی لقمان را که می‌بیند بی‌اختیار فریاد وحشت و تعجب میزند) .
جوهر الحکما - (با حال ملامت) نرگس !

لقمان - ارباب بگذار ابراز وحشت کند من دیگر عادت کرده‌ام که در صورت کسانی که به من نگاه میکنند ترس و تعجب ببینم . موقعی که مرا بتو دادند یادت می‌آید چه گفتم ؟ اگر بدرد کاری نمیخورم چنانچه بچه داشته باشی میتوانی مرا بجای لولوبکار

ببری . « آرام بنشینید و آلا لقمان را صدامیکنم » !

فخری - عجب با مزه است !

لقمان - با مزه هستم ، بله خانم . اما نمیدانید وقتی دیگران را میخندانم خودم تا چه اندازه جدی هستم .

فرگس - برای چه ؟

لقمان - برای صورت زشتم و برای چیزهایی که میگویم . هیچکدام مرا بخنده نمی اندازد و لایق نمایش هوش و ذکاوت نیست .
جوهرالحکما - باین جهت ترا نگه داشتم که باهوش هستی .
لقمان - تو متوجه باهوش بودن من شدی ؟ (فخری میخندد) .
فرگس - اما آقا این چقدر زشت است . خدایان از سر تقصیراتم بگذرند .

لقمان - ترا خواهند بخشید . مرد فقیری مجسمه خدائی داشت که آن را عبادت میکرد تاغنی شود . چون خدا حاجتش را بر نیآورد پای مجسمه را گرفت و سرش را زد بدیوار و شکست . سر مجسمه پر از سکه طلا بود و آن مرد متمول شد . خداوندان همیشه مردم را می بخشند و برای همین کار آنها را ساخته ایم ، درست فکر کن اگر خداها نبودند کی ما را می بخشید ؟

فخری - چه خوب گفتی ! جوهرالحکما آن وقت کی ترا

می بخشید ؟

جوهر الحکما - (خطاب به نر گس) غلام حبشی در بیرون است که او هم مال من است بیارش اینجا (نر گس از در ته اطاق بیرون می‌رود . جوهر الحکما خطاب به فخری) می‌بینی لقمان چه باهوش است ؟ در طول مسافرت مرا از گرفتاریهای بسیار نجات داد حتی گنجی هم برایم پیدا کرد .

فخری - گنج پیدا کردی و آن را به جوهر الحکما دادی ؟
برای چه ؟

لقمان - خیلی سنگین بود . اگر نگاه میداشتم میبایستی آن را حمل کنم . دادمش بشوهرت و او مجبور شد مثل سایر غلامان بار سنگین بکشد . از ثروت بدم می‌آید . میدانی که مردم شهر مجاور ، هر کس را که از معبد ، اجناس طلائی بدزدند از بالای کوه پائین می‌اندازند . این مجازاتی است که من هرگز نخواهم دید (نر گس از در ته اطاق وارد میشود و یک غلام بزرگ حبشی را همراه می‌آورد)

فخری - (به سیاه اشاره میکنند) این دیگر کیست ؟

جوهر الحکما - خرید خوبی است . ها ؟ (خطاب به لقمان که از سر راه غلام سیاه کنار میرود) از این خوشتر نمی‌آید ؟

لقمان - حیوانات خودم را به حیوانات تو ترجیح میدهم (نر گس با غلام سیاه از در سمت راست خارج میشود) .

جوهر الحکما - (خطاب به فخری) این غلام سیاه لقمان را در

طول مسافرت کتک میزد .

فخری - کتک میزد؟ برای چه؟

جوهر الحکما - بدستور من . (خطاب به لقمان) صحیح است؟

لقمان - بله . واو با مهارت فوق العاده ای اطاعت میکرد .

فخری - چرا کتک میخوردی؟

لقمان - چون میخواستم آزاد بشوم .

فخری - میخواستی فرار کنی؟

لقمان - نه . میخواستم که جوهر الحکما مرا آزاد کند .

فخری - واودستور میداد ترا بز نند؟ (خطاب به جوهر الحکما)

از تو قبیح است .

جوهر الحکما - فخری !

لقمان - نه خانم . نه . برازنده اوست .

جوهر الحکما - دوباره میدهم کتک بز نند !

لقمان - نه آقا ! خواهش میکنم چنین کاری نکنی . هنوز

از کتک های آخری بدنم مجروح است نه ! نه ! نکن !

جوهر الحکما - تواز درد ترس داری . بایاد عادت کنی و

بآسانی رنج و عذاب را تحمل کنی .

لقمان - صدمه جسم موجب تحقیر روح است .

فخری - (خطاب به جوهر الحکما) چرا آزادش نمیکنی؟

این زیاد بدرد نمیخورد

جوهر الحکما - خیال میکنی . لقمان برایش تعریف کن که

سفر ما چطور گذشت . . . داستان زنبیل نان را نقل کن

لقمان - وقتی می آمدیم جوهر الحکما دستور داد که هر يك از

غلامان باری بردارد، همه رفتند و بارهای کوچک را که پارچه و ظرف

و مجسمه بود برداشتند . من بزرگتر از همه را انتخاب کردم و آن

زنبیل بزرگ نان بود . همه حتی غلام حبشی مرا مسخره کردند .

اما روز اول البته مجبور بودیم نان بخوریم ، روز دوم نیز همینطور،

سوم هم از همین قرار . پس از چند روز من زنبیل خالی را حمل

میکردم و حال آنکه دیگران در زیر بار سنگین ناله میکردند .

جوهر الحکما - (خطاب به فخری) می بینی ؟ این از باهوشی

نیست ؟ در وسط راه گنج پیدا کرد .

فخری - گنج را چطور پیدا کردی ؟

لقمان - کنار جاده بنائی بود و روی آن کتیبه ای . جوهر-

الحکما گفت این کتیبه را نمیشود خواند . من سؤال کردم که «اگر

آنها بخوانم مرا آزاد میکنی ؟» وقتی جوهر الحکما قول داد که

آزادم کند من هم آنچه نوشته بود خواندم . از این قرار: «چهار قدم

یک گنج» جوهر الحکما گفت «از کجا بدانم درست خوانده ای ؟»

گفتم «اگر نشانت بدهم نصف آنچه را که پیدا کنم بمن میدهی؟»

جوهر الحکما قبول کرد . چهار قدم بجلو رفته و زمین را کندم .
صندوقچه‌ای پیدا کردم پر از سکه آنوقت جوهر الحکما دستور
داد مرا کتک بزنند .

جوهر الحکما - تو چه احتیاج به گنج داری و چرا میخواهی
آزاد شوی ؟ هیچ نعمتی جبران زشتی ترا نمیکند و هیچ ثروتی برایت
شادی نمی‌آورد . بهتر است که من متمول باشم و تو غلام من باشی .
فخری - باید آزادش کنی . او بهیچ دردی در خانه مانده نمیخورد .
جوهر الحکما - توهم از او طرفداری میکنی ؟

لقمان - از من طرفداری میکنی ؟ خانم این کار را نکن . من
بدرد میخورم . گنج پیدا میکنم داستانهای خوب تعریف میکنم .
میدانم چطور باید رفع مشکلات کرد . مردی که صاحب این صفات
است بجائی رسیده که میتواند از ثروت بدش بیاید . من زشتم و
زنها از من خوششان نمیآید پس لازم نیست اربابان من از من ترس
داشته باشند . نمیتوانم فرار کنم چون همه مرا می‌شناسند (باحال
تأثر) با این همه میل دارم آزاد باشم . من از زندگی چیزی نمی‌بینم
مگر عکسی لرزان از پشت اشکهایم . بهمین جهت همیشه محزونم
و بدنبال درك حقیقت میروم .

فخری - آزادش کن آقا

جوهر الحکما - چه لذتی از نفله کردن مال من میبری؟ غلام

را آزاد کنم؟ آنوقت به تنهایی در این دنیا چه خواهد کرد؟ نه. لقمان. هنوز برای آزادی رسیده نشده‌ای. هر موقع در اثر مجالست با من یاد گرفتی که قوی و متمول و پرزور بشوی آنوقت می‌توانی با زندگی مقابله کنی و از بین نروی. حالامیروم مریدانم را ببینم (از در ته اطاق خارج میشود).

فخری - خوب. می‌خواهی آزاد بشوی؟

لقمان - غیر از حق امید داشتن دیگر حقی برای غلامان نمانده است.

فخری - برای چه می‌خواهی آزاد بشوی؟

لقمان - در این دنیا باید محلی باشد که در آنجا جوی آبی پیدا شود و بتوان از آن با کف دست آب خورد بدون آنکه کسی بیاید و بما بگوید که حالا ساعت آب خوردن و یا موقع تشنگی است. محلی که میوه‌ها در دسترس باشد و وقتی انسان نزدیک میرود بلبلان فرار نکنند. توجه کرده‌ای چطور حیوانات از حضور بشر فرار میکنند؟ هر چه بیشتر افراد بشر را می‌شناسم، بیشتر بحیوانات عشق پیدا میکنم. ایکاش میتوانستم قصه‌هایم را بزبان آنها برایشان نقل کنم و بگویم: ای گرگِ برّه خور! میدانی حیواناتی هستند به اسم بشر که آنها هم یکدیگر را می‌کشند و گوشت کشته خود را هم نمیخورند. آنها را در زیر زمین با خاک می‌پوشانند تا طعمه کرم‌ها

شوند . بمنظور تهیه غذا کشت و کشتار نمیکنند بلکه از کشتن لذت میبرند .

فخری - (سرگرم شده) زبان حیوانات را چطور یاد میگیری؟
لقمان - مگر زبان مردم را یاد نگرفته‌ام؟ اینها حرف میزنند و مع ذلك هرگز حرف همدیگر را نمی‌فهمند . اما حیوانات اینطور نیستند با فریادهای ساده میگویند: «دوست دارم» «گرسنه هستم» «دشمن دارد می‌آید!» «زخمی شدم» . تصوّرش را بکن چه تنوع صدائی لازم است تا بتوان همه اینها را با آواز پرندگان و صدای کلاغ و نعره شیر و عوعو سگ بیان کرد تصوّرش را بکن چه میشد اگر چنین سامعه لطیفی داشتیم و میتوانستیم از ادای يك كلمه مثلاً عشق، کلیه آهنگ‌های دورادور آن رامی شنیدیم . آهنگ‌های ناشناس . آهنگ‌هایی که اکنون با گوش سخت و بدی که داریم حرام میکنیم! آزاد بودن یعنی شنیدن صدای آزادی که از کلیه آهنگ‌ها شنیده میشود .

فخری - واقعاً میخواهی آزاد بشوی؟ همین حالا فرار کن .
لقمان - نمیتوانم فرار کنم . ببین! آزادی آن نیست که متضمن خطر گرفتاری باشد . صورت مرا نگاه کن! همه میدانند که این لقمان غلام جوهر الحکماست . آزادی، عمل محرمانه‌ای نیست . همه باید بدانند که شخص آزاد است . بدانند و بآن احترام بگذارند .

فخری - فرار کن! من به جوهر الحکما خواهم گفت که ترا آزاد کردم.

لقمان - آن وقت او ترا خواهد زد. برای آنکه آزادی وجود داشته باشد نباید هیچکس بسبب آن صدمه ببیند. اگر من چنین ناراحتی را در آزاد شدن احساس کنم آزاد نخواهم بود.

فخری - عجب ساده لوحی!

لقمان - جوهر الحکما از من ساده لوح تر است. دنیائی از آرزوها و بر آوردن آنها ساخته و خیال میکند این دنیا وجود دارد. من مثل تو هستم: این چیزها را قبول ندارم.

فخری - از کجا میدانی که من این چیزها را قبول ندارم.

لقمان - در چشمانت میخوانم. گاهی چنان می درخشند که گویی آفتاب آرزوها در آن طلوع میکند سپس مثل غروب آفتاب، آن نور خاموش میشود.

فخری - تو اجازه نداری به چشمان من نگاه کنی.

لقمان - حق داری. صحیح نیست که عکس صورت من در چشمان تو بیفتد (چشمها را بیاین میاندازد).

فخری - (روی نیمکت دراز میکشد) يك قصه برایم بگو.

لقمان - گرگی سگ چاقی را دید که قلاده به گردن داشت. پرسید: «کی بتوبه این خوبی غذا میدهد؟» سگ جواب داد: «اربابم

شکارچی». گرگ گفت: «خدا نکند من گرفتار چنین سر نوشتی بشوم، گرسنگی را بر قلاده ترجیح میدهم».

فخری - (باخنده) این قصه را برای جوهر الحکما گفته‌ای؟

لقمان - گفته‌ام. وقتی تمام شد پرسید: یعنی چه؟

فخری - حالا یکی برای من بگو.

لقمان - روباه خیلی گرسنه‌ای خوشه انگوری در سر درخت

دید. خواست بچیند دستش نرسید. رفت و دور شد و گفت: هنوز نرسیده».

فخری - حالا من مثل جوهر الحکما میپرسم «یعنی چه؟».

لقمان - نه. تو این سؤال را نمیکنی چون احتیاج نداری.

جوهر الحکما - (وارد میشود و نهایت راضی بنظر میرسد)

فخری این جا هستی! تو هم لقمان اینجائی! الآن در میدان کشفی کردم. يك كشف عجيب! بيا بين چيز عجيبی است. يك آدم نادر و بسیار نادر!

فخری - این هم لابد باز یکی از اکتشافات آفاست.

جوهر الحکما - از لقمان هم بی نظیر تر است! مردی است که

به کلیه متعلقات دنیا ولذات و مشقات بی اعتناست (تا دم در عقب اطاق میرود) بیا تو (بهرام وارد میشود. مرد گردن کلفتی است. لباس فرمانده گارد به تن دارد با شمشیر و سپر بزرگ) این زن من است

و این غلام من لقمان (خطاب به لقمان و فخری) خوب باین مرد نگاه کنید! ببین لقمان این بیشتر از تو صاحب فکر است ...

فخری - تو فرمانده گارد هستی که از پایتخت آمده‌ای؟

بهرام - (مثل صدای خوک) هوم .

جوهر الحکما - من با مریدانم بودم که این مرد رسید. خواستم

به او محبت و احترام کنم. گفتم ای مرد غریب شراب میخوری؟
جواب داد .

بهرام - (سرش را بعلامت نفی تکان داده و مثل پیش همان صدا

را در آورد) هوم .

جوهر الحکما - میخواهی در میدان ورزش کشتی گیری را

تماشا کنی؟ جواب داد ...

بهرام - (مثل بالا) هوم .

جوهر الحکما - میخواهی به حمام عمومی بروی؟ میخواهی

به معبد بروی؟ میخواهی زنان معروفه را ببینی؟ به همه سؤالات

جواب داد: نه . بالاخره چه میخواهی؟ جواب داد:

بهرام - هیچی . هیچی نمیخواهم .

جوهر الحکما - می بینی؟ این مرد فوق العاده نیست؟ تا بحال

چنین آدمی ندیده‌ام . همیشه به شاگردان تعلیم میدادم که اشخاص

احتیاجات دارند . عشق لازم دارند . ثروت لازم دارند . زندگی

طولانی‌تر لازم دارند . خوشحالی لازم دارند . حالا به این نمونه استثنائی برخوردیم مردی است که هیچ چیز نمیخواهد و ببینید که نه بدحال است و نه مأیوس . پرهیبت و آرام است درست مثل یکی از خدایان . حال آنکه میتوانست خیلی چیزها بخواد چون قوی و جوان و زیباست .

فخری - زیبا

جوهر الحکما - و هیچ نمیخواهد . لقمان چه میگوید ؟

لقمان - (خطاب به بهرام) دوست داری زندگی کنی ؟

بهرام - نه

لقمان - اگر يك بازویت را ببرند متالم میشوی ؟

بهرام - نه .

لقمان - اگر کسی ترا کر کند ناراحت و عصبانی میشوی ؟

بهرام - نه

لقمان - اگر ترا آنقدر بزنند که گوشت بدنت بیرون بیفتد

دردت میآید ؟

بهرام - نه

لقمان - (خطاب به جوهر الحکما) این مرد حتماً عاشق است

و معشوقه دوستش ندارد . در غیر این صورت فرمانده باین روز نمی افتاد .

اگر این طور نبود شب و روز سعی میکرد ژنرال بشود .

فخری - (خطاب به بهرام باهیجان و شور) پس تو عاشقی ؟
جوهر الحکما - به بین رفیق ! امان از دست زنان ! ممکن است
 که زنی باعث این دردسر شده باشد ؟ فخری ! این شخص فرمانده
 است و نظامیان در مقابل زنان مشکلی ندارند . این طور نیست رفیق ؟
 زن موضوعی است مربوط به معرفه الاعضا . باید تصدیق کرد که يك
 جفت ران نرم، زیباست . همین و بس این طور نیست رفیق ؟

بهرام - هوم

فخری - تو نباید این حرفها را بزنی چون زنی مثل من داری.
جوهر الحکما - پرت میگوئی . شراب بیاور . زیاد بیاور .
 (فخری دست بهم میزند و نرگس وارد میشود)
فخری - شراب و کیلاس ! (نرگس از درچپ خارج میشود و
 بایک تنک و کیلاس بر میگردد . به جوهر الحکما و بهرام شراب
 میدهد)

جوهر الحکما - بله . تو ! تو زن من هستی . اما من بنا بر
 فلسفه خودم دارم حرف میزنم . خیاط درجه اول و آشپز عالی و
 کدبانوی خوب را میشود خرید . همینطور وقتی میخواهی خوش
 باشی میروی بآن شهر و چه می بینی ؟ زنان وحشی شمالی باچشمان
 عمیق فیروزه‌ای و موهای طلائی و کنیزان حبشی که بوسه سیاه
 آنان طعم میوه وحشی میدهد و عرب‌های فربه که مردان مانند

حشرات، که روی گل بزرگ می‌نشینند، از آنان جدایی ندارند. یونانیهای عالم و سالم که وقتی ترا دوست دارند شعرهای عاشقانه میخوانند و سیم‌های ساز را چنان نوازش میدهند که گویی ابزار عشق است. این‌ها زن هستند (شراب مینوشد)

فخری - جوهر الحکما! تو نباید جلو زنت از این حرفها

بزنی.

جوهر الحکما - حالا داریم بین خودمان خصوصی صحبت میکنیم.

لقمان عقیده تو در باره زنان چیست؟ (شراب میریزد و مینوشد)

لقمان - بعقیده من زنان بر دو دسته‌اند. آنها که ما را رنج

میدهند و آنها که بخاطر ما رنج می‌برند. از آن دسته که رنج ما را می‌کشند جز یکی نشناختم.

جوهر الحکما - (در حال خنده شدید) لقمان زنی بخاطر تو

رنج کشیده. تعریف کن... تعریف کن... که بود؟

لقمان - مادرم!

جوهر الحکما - ای حقه باز! پس تو از تمام زنان دیگر رنج

کشیده‌ای؟ فخری خوب گوش کن. نرگس خوب گوش کن. لقمان رنج می‌کشد. بالاخره از يك جهت مردی هستی که بیش از من آرزو و امیال داری و کمتر از این فرمانده گارد بی‌اعتنا به زندگی می‌باشی. زنها را دوست داری و آنها ترا نمی‌خواهند. بنظر تو

نر کس چطور است ؟

نرگس - (با تنقّر و اوقات تلخی) آقا !

جوهر الحکما - اتحاد شما دو نفر نقص نخواهد داشت . اتحاد

زیبائی و دانائی که هدف عالی مردم اسپارت است .

لقمان - امید چنین موهبتی را ندارم .

جوهر الحکما - پس به چه امید داری ؟

لقمان - خودت خوب میدانی . به آزادی . آزادی و بس .

جوهر الحکما - با آزادی بدون عشق چه میتوانی بکنی ؟

لقمان - باعشق بدون آزادی چه میتوانی بکنی ؟

جوهر الحکما - مزخرف میگوئی . مزخرف . عشقی که تو

میفهمی بهیچوجه آزادی ندارد بلکه بندگی است . رفیق اینطور

نیست ؟

بهرام - (در حال نوشیدن) هوم .

لقمان - دقت این فرمانده گارد در مباحثات عجیب است .

جوهر الحکما - این مرد فیلسوف است . عالم است . . .

لقمان - خیال میکنی که فرمانده گارد ممکن است عالم باشد ؟

جوهر الحکما - برخلاف من صحبت نکن . (کیسه سگه را

از کمر بندش بیرون میکشد) بگیر لقمان . برو به بازار و بهترین

چیزها را برای این مجلس مهمانی ما بخر (خطاب به بهرام) برادر

میخواهم ترا بسبب علم و ارزشی که داری تکریم کنم .

لقمان - جای تعجب است که چگونه متمولین پولی را که قابل داشتن آن نیستند بیای کسی که قابلیت ندارد خرج میکنند .

جوهر الحکما - بدو لقمان ! بهترین چیزها را بیاور (لقمان از در عقب خارج میشود) .

نرگس - (از کنار فخری رد میشود) خودش است ؟

فخری - خودش است (نرگس از طرف چپ خارج میشود) .

جوهر الحکما - (خطاب به بهرام) بنشین رفیق . (بهرام

می نشیند) زن ! باو احترام بگذار . پاهایش را بشوی ! (فخری يك تنگ آب ولکن بر نزی می آورد) رفیق تو در خانه يك فیلسوف هستی .

اسم من جوهر الحکماست و مریدان بسیار در میان طلاب این شهر دارم . زن من فخری است . این نرگس کنیز من است . آن که رفته

غذای عالی را بیاورد لقمان است و کار او قصه گفتن است (نرگس شراب می آورد . گیلانها را به بهرام و جوهر الحکما میدهد . فخری

بالکن و تنگ آب وارد میشود . آنها را روی زمین میگذارد . زانو میزند و آب را در لکن میریزد بعد يك لنگه کفش بهرام را بیرون

می کشد و شروع به شستن پا میکند در حالیکه او شراب می نوشد)

فخری - (با صدای بلند) در جنگ بوده ای ؟

بهرام - (کم حرف میزند و شراب مینوشد) هوم . جوهر الحکما !

چه شراب خوبی است !

جوهر الحکما - تو در شهری هستی که سرزمین شیرین ترین

زبان هاست

بهرام - زن خوشگلی داری جوهر الحکما ! (فخری به او

میخندد)

جوهر الحکما - این شهر سر زمین زنان زیبا هم هست (به

نرگس اشاره میکند که شراب بیاورد . نرگس به بهرام شراب

میدهد)

بهرام - کنیز خوشگلی داری .

جوهر الحکما - اگر از علایق دنیا بیزار نبودی او را به تو

هدیه میکردم (برای خودش شراب می ریزد)

فخری - جوهر الحکما ! کنیز مرا می بخشی ؟

نرگس - آقا !

جوهر الحکما - (خطاب به بهرام) می بینی ؟ اینها می ترسند .

میدانند که در اینجا خوب زندگی میکنند . نه زن من میخواهد

کنیزش را از دست بدهد و نه کنیز میخواهد از راحتی که در این

خانه دارد محروم بماند (خطاب به زنان) از این شخص یاد بگیرید

و به نعم دنیا بی اعتنا باشید .

بهرام - (به اطراف نگاه میکند) خانه قشنگی داری .

جوهرالحکما - دوست داری؟ معمار معروف پایتخت برایم ساخته است (شراب مینوشد)

فخری - (یواش خطاب به بهرام) مدت طولانی در این شهر خواهی ماند؟

بهرام - چه خانه قشنگی! چه؟ با من بودی؟ برای مراقبت محصول آمده ام هر وقت تمام شد باید بروم ..

فخری - (با اشتیاق) این کار یکی دو ماه طول میکشد. مگر نه؟ (بند کفش بهرام را می بندد و بهرام از جا بلند میشود)

بهرام - چه خانه قشنگی ...

فخری - (آهسته) جواب مرا نمی دهی ...

بهرام - دو ماه (لقمان با ظرف غذا وارد میشود و آن را روی میز میگذارد. روی آن ظرف با دستمالی پوشیده شده است. جوهرالحکما و بهرام بطرف میز میروند اولی به دومی تعارف میکند که بنشینند)

جوهرالحکما - (روی ظرف را پس میزند) آه! خوراک زبان! (شروع میکند با دست خوردن و به نرگس اشاره میکند که برای بهرام غذا بریزد. بهرام شروع میکند با حرص خوردن و صدای حیوانی حاکی از رضایت خاطر در می آورد) لقمان خوب کردی که زبان آوردی. واقعاً از بهترین چیزهای دنیاست (اشاره میکند

شراب بریزند . لقمان میریزد و جوهرالحکما مینوشد) . ای مرد غریب می بینی داشتن تمول دنیا چه نعمتی است . دوست نداری این زبان و این شراب را بخوری ؟

بهرام - (بادهان پر و درحال خوردن) هوم .

جوهرالحکما - لقمان ! غذای دیگر را بیاور . (لقمان از در عقب خارج میشود و فوری باظرف سر پوشیده دیگر وارد میشود و غذا را می کشد . جوهرالحکما با دهان پر) این چیست ؟ آه زبان دودی ! زبان دودی خوب است مگر نه رفیق .

بهرام - هوم (جوهرالحکما شراب مینوشد)

جوهرالحکما - (شراب می نوشد و علایم خوشی الکل ظاهر میشود) ای کسی که به دنیا بی اعتنائی ! لااقل بامن هم عقیده شو که باوجود تنفر از دنیا و علایق آن از شراب خوب این شهر و خوراک زبان بدت نمی آید !

بهرام - هوم (جوهرالحکما به نرگس اشاره میکند شراب بریزد اوهم اطاعت میکند)

جوهرالحکما - زن ! میتوانی ساز را برداری و باصدای خوشی که داری کمی آواز بخوانی و بیشتر موجب تکریم میهمانان بشوی ؟

فخری - اگر اجازه بدهی بیشتر خوشم می آید که غذا خوردن

شما را تماشا کنم . چرا به لقمان نمی گویی قصه بگوید ؟

جوهر الحکما - لقمان ! ظرف دیگر را بیاور (لقمان از سمت چپ خارج میشود) زن بخوان ! (فخری اشاره میکند و نرگس ساز را میآورد . فخری دست به ساز میبرد و آواز ملایمی میخواند .
لقمان وارد میشود و می ایستد تا گوش بدهد)

فخری - مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی بررسی نمیدانم چه سرداری

بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

شبی دل را به تاریکی زلفت بازمی جستم

رخت میدیدم و جامی هلالی باز می خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب کیسویت

نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم

جوهر الحکما - خوب میخواند . مگر نه ؟ (شراب می نوشد)

بهرام - (بادهان پر جواب میدهد) هوم

جوهر الحکما - (خطاب به لقمان) ظرف دیگر را بیاور (لقمان

اطاعت میکند) این چیست ؟

لقمان - زبان .

جوهر الحکما - باز هم زبان ؟ مگر نگفتم برای مهمان من

بهترین چیزها را بیاور؟ زبان آوردی و بس؟ میخواهی مرا دست بیندازی؟

لقمان - چه چیز از زبان بهتر است؟ در موقع تکلم زبان است که ما را بهم مربوط میسازد. بدون زبان هیچ نمیتوانستیم بگوییم. زبان کلید علوم است. عامل حقیقت و عقل است. به کمک زبان شهرها ساخته میشود و بکمک زبان میتوانیم عشق خودمان را بیان کنیم. با زبان درس میخوانیم. تعلیم میگیریم. دعا میخوانیم. بیان مطلب می کنیم. آواز میخوانیم. توصیف و مدح می کنیم. توضیح میدهیم و اثبات می کنیم و با زبان است که میگوییم «مادر» و «عزیزم» و «خدا» با زبان است که میگوییم «آری». زبان است که سربازان را به پیروزی میرساند. زبان است که اشعار بزرگان را بما میرساند. زبان است که دنیا و الفاظ خطبای بزرگ را خلق میکند. تمام عظمت و افتخار و زیباییهای کشور ما با زبان ساخته شده، زبانی که تا ابد با آن صحبت خواهد شد.

جوهر الحکما - (از جابر می خیزد. باشور و نیمه مست) احسنت لقمان! حقیقه تو بهترین چیز را برای ما آورده ای (کیسه پول دیگری از کمر می کشد و به لقمان میدهد) حالا برو به بازار و بدترین چیز را بیاور. زیرا میخواهم هنرمندی ترا دریابم (لقمان با کیسه از در عقب خارج میشود. جوهر الحکما با بهرام صحبت

میکنند) داشتن چنین غلام نعمتی است .

بهرام - (بادهان پر) هوم .

جوهرالحکما - زن ! توهم بنوش که امروز خوشیم . بنوش !
 (به نرگس اشاره میکند که به فخری شراب بدهد . نرگس اطاعت
 میکند) بنوش ! برادر عزیزم من که درست برعکس تو هستم . دوست
 دارم از نعمت‌ها استفاده بپریم خواه غلام باشد خواه این شرابی که
 مینوشم . باز هم شراب بیاور (نرگس شراب می‌ریزد) من امروز
 میتوانم يك بشکه شراب سربکشم . توهم با من شراب مینوشی ای
 فیلسوف ؟

بهرام - هوم (لقمان با ظرف سرپوشیده‌ای وارد میشود)

جوهرالحکما - حالا که میدانیم بهترین چیز در دنیا چیست
 ببینیم به عقیده این غلام کریه‌المنظر بدترین چیز چیست ! (دستمالی
 را که روی ظرف کشیده شده بر میدارد) زبان ؟ !
 (بانهایت تنفر) باز هم زبان ؟ زبان ؟ ای دیو زشت ! مگر نکفتی
 زبان بهترین چیز است ؟ میخواهی کتک بخوری ؟

لقمان - زبان . آقا ! بدترین چیز دنیا است . سرچشمه کلیه
 تحریکات است و آغاز تمام اختلافات و مادر همه مباحثات . زبان است
 که شعرای بد بکار میبرند و ما را در این میان، خسته میکنند . زبان است
 که فلاسفه نادان بکار میبرند . زبان است که دروغ میگوید . کتمان

میکند . حقیقت را می پوشاند . کفر میگوید . فحش میدهد . ترس ایجاد میکند . گدایی میکند . بد میگوید . تملق میگوید . خراب میکند . غیبت میکند . کارها را به فساد می کشاند . با زبان است که میگوییم «بمیر» و «کثافت» و «بی حیا» . با زبان است که میگوییم «نه» زبان است که خشم و غضب را میرساند . با زبان است که زد و بندها میشود . با زبان است که این کشور تا ابد مغز مردم بیچاره را زیر و رو خواهد کرد . به این جهت زبان بدترین چیز است !

جوهر الحکما - احسنت لقمان ! احسنت ! می بینی برادر؟ حالا

خوب نیست انسان ثروتمند باشد و چنین غلامی داشته باشد ؟ جای تحسین و اعجاب نیست ؟ شراب ! نرگس شراب ! (نرگس از سمت چپ خارج میشود و با تنگ دیگر وارد میشود و شراب می ریزد) چنان احساس خوشی میکنم که میتوانم تمام شرابی که در روی زمین است بنوشم . فیلسوف عزیزم ! اینجا در مقابل تو مردی است که میتواند تمام دریا را سر بکشد . باور نمیکنی که من بتوانم تمام دریا را سر بکشم ؟

بهرام - (به علامت نفی) هوم .

فخری - جوهر الحکما ! مست شده ای .

جوهر الحکما - خفه شو زن ! (خطاب به بهرام) باور نمیکنی

که من بتوانم تمام دریا را سر بکشم ؟ شیرینی میل داری ؟ (اشاره

به نرگس که شیرینی را بیاورد . اشاره به لقمان که شراب بریزد)
پس خیال میکنی که من نمیتوانم دریا را سر بکشم ؟
بهرام - (مثل پیش) هوم .

جوهر الحکما - با تو شرط می بندم ! شرط هر چه که میخواهی !
خانه ام ، پولم ، غلامانم ، همه چیز ، قبول داری ؟ یا الله قبول کن !
بهرام - (بعلا مت قبول) هوم .

جوهر الحکما - کاغذ بیاورید . قلم بدهید . در کلام جوهر الحکما
تردید کردن ! لقمان لوازم نوشتن بمن بده !
فخری - جوهر الحکما ! تو منستی !

جوهر الحکما - خفه شو ! (لقمان قلم و کاغذ می آورد) بسم الله .
چه موقع میخواهی که دریا را سر بکشم ؟
بهرام - (با بی اعتنائی) هوم . هوم .

جوهر الحکما - (در نهایت مستی مینویسد) فیلسوف جوهر الحکما
تعهد میکند که فردا به ساحل برود و دریا را سر بکشد و اگر از
عهده بر نیامد کلیه دارائی و خانه و برد گانش را به دوستش
(تأمل میکنند) اسمت چیست ؟

بهرام - بهرام .

جوهر الحکما - (مینویسد) بهرام ، بدهد (کاغذ را به بهرام
میدهد) بگیر ! (بهرام نمی پذیرد . جوهر الحکما او را مجبور

میکند که بگیرد) بگیر! (بهرام قبول نمی کند) برادر خواهی دید! خواهی دید! این شیرینی کجاست؟ (لقمان میآورد) آها! اینجاست (میخورند و بالقمهٔ اول جوهر الحکما شکلک در میآورد و با وحشت تف میکند) کی این شیرینی را پخته؟

فخری - من .

جوهر الحکما - بدترین شیرینی است که در تمام عمرم خورده ام. کسی که این شیرینی را پخته مستحق است که در آتش سوزانده شود!
فخری - جوهر الحکما!

جوهر الحکما - در آتش! (در حدّ اعلاّی خوشی). هیزم بیاورید میخوام زنم را بسوزانم!

بهرام - (از این فکر چشمانش برق میزند و استثناءً بطور عادی صحبت میکند) زنت را میخوای بسوزانی؟ صبر کن تا من هم بروم و زنم را بیاورم. باین ترتیب يك آتش درست میکنیم و دو نفر را می سوزانیم. (صورتش را میان دود دست میگیرد و حسابی گریه میکند)
فخری - (بلند میشود و با شور و حرارت با جوهر الحکما صحبت میکند) ای فیلسوف کثیف! بیش از این تحمل نمی کنم. خدا حافظ! (خشمناک از سمت راست خارج میشود).

لقمان - تا امروز داستانی به این خوبی شنیده بودم!

پرده بلافاصله پایین میافتد

پردهٔ دوم

(صحنه همان است که بود . از روشنائی هوا معلوم است که صبح است
پرده که بالا میرود جوهر الحکما و لقمان روی صحنه دیده میشوند
جوهر الحکما کنار میز نشسته و با حال یأس گریه میکند و مشت
روی میز میکوبد)

جوهر الحکما- (نهایت مأیوس است و گریه میکند) دیدی
لقمان ... رفت ... وای وای وای مرا گذاشت و رفت . مرا . مرا !
وای وای وای ... رفت (زار زار گریه میکند) حالا چه بکنم ؟
وای وای وای .

لقمان - موشی رفیق قورباغه‌ای شده بود ...

جوهر الحکما- (حرفش را قطع میکند) قصه‌های جهنمی بس
است ! زن من گذاشته و رفته و تو خیال میکنی حالا وقت قصه
حیوانات گفتن است ؟ وای وای وای .

لقمان - خیلی خوب . دیگر نمیگویم ! پس تو این قدر زنت را دوست داری ؟

جوهر الحکما - (در وسط کریه) بله ! دوستش دارم
 اما سبب بیچارگی من این نیست . اگر من زنت را ترك میکردم کسی چیزی نمی گفت اما وقتی زن شوهرش را ترك میکند همه به او می خندند وای وای وای . لقمان من فیلسوفم . هیچکس نباید بمن بخندد حالا چه بکنم ؟

لقمان - بطور کلی زنها با فلاسفه نمی سازند .

جوهر الحکما - تمام مردم شهر بمن خواهند خندید
 وای وای وای .

لقمان - تمام مردم شهر بمن می خندند و من اهمیت نمیدهم .

جوهر الحکما - لقمان چه باید بکنم ؟

لقمان - اگر بگویم مرا آزاد میکنی ؟

جوهر الحکما - تو زنت را بر میگردانی ؟

لقمان - بله .

جوهر الحکما - من هم ترا آزاد خواهم کرد . چه باید بکنم ؟

لقمان - پول بده (جوهر الحکما از کمر بندش يك کیسه

کوچک بیرون می کشد و از آن يك سکه در آورده به لقمان میدهد)

پول ! بیشتر از این ! با این پول هیچ زنی به خانه بر نمیگردد

(جوهر الحکما يك سگه ديگر در آورده به لقمان ميدهد)

جوهر الحکما - بيا !

لقمان - (دستش را همانطور دراز نگه داشته) پول !
 جوهر الحکما . تمام کيسه را بده (کيسه را از دست جوهر الحکما
 مي گيرد . سگه ها را نوي دستش ميريزد و وزن ميکند) کم است .
جوهر الحکما - کم است ؟ ميخواهي مرا خانه خراب کني ؟
لقمان - جوهر الحکما ! خيلي زياد پول بده . تمام پولی را که
 همراه داری بده .

جوهر الحکما - ميخواهي که علاوه بر زنم، دارائيم را هم از دست
 بدهم ؟ (لقمان دستش را دراز نگه داشته جوهر الحکما يك کيسه
 ديگر از کمر درميا آورد و ميخواهد به لقمان بدهد اما عقب مي کشد)
 يقين داری که اين همه پول لازم است ؟

لقمان - ميخواهي که زنت بر گردد يا نه ؟

جوهر الحکما - زنم نميتواند با پول کمتری بر گردد ؟
 (جوهر الحکما مي آيد که کيسهٔ دوم را بدهد ولي تر جیح ميدهد که
 آن را باز کند و پيش از آنکه به لقمان بدهد چند سگه ای بردارد)
 خيال نداری با پول من فرار کنی ؟

لقمان - (با دستش که دراز است ميخواهد تمام سگه ها را
 بگيرد) همهٔ پولها را بده ! (جوهر الحکما به اکراه همه را ميدهد)

جوهر الحکما - یقین داری که با کمتر از این نمیتوانی زخم

را پس بیاوری .

لقمان - باز هم پول همراه داری؟ (جوهر الحکما با تردید کیسهٔ سوّم را درمیآورد و میدهد) بزودی زنت برمیکردد، (لقمان خارج میشود . جوهر الحکما از یک طرف بطرف دیگر راه میرود و حالت سوءظن دارد . تردید و عدم اطمینانش زیاد میشود . تا دم در میرود و برمیکردد . هر بار بیشتر بی صبری میکند . دست ها را بهم میزند، نرگس وارد میشود)

نرگس - مرا صدا کردید؟

جوهر الحکما - من به لقمان پول دادم تا برود و فخری را به خانه بر گرداند . خیال نمیکنی با پول من فرار کند؟ نرگس! بهتر نیست دنبالش بروی؟ بهتر نیست به گارد خبر بدهی که غلام من مرا فریب داده و فرار کرده است؟ چه فکر کردم که . . .

نرگس - پول را به لقمان داده اید؟

جوهر الحکما - آری و حالا می بینم که بد کرده ام . خیال

میکنی برگردد؟

نرگس - من نمیدانم .

جوهر الحکما - (با درد زیاد میزند زیر گریه) زن و پول و

غلام مرا از دست دادم . فریب خوردم ! فریب خوردم ! وای ! نرگس

چه بکنم؟ وای وای وای.

نرگس - خوب اگر برنگردد چه میشود؟

جوهرالحکما - کارد را خبر خواهم کرد. همه جا بدنبالش خواهندرفت. وقتی پیدایش کردند، دستور میدهم چنان کتکش بزنند که تا امروز هیچ غلامی اینطور نخورده باشد. وای وای وای.

نرگس - (به کنایه) واقعاً خانم را دوست دارید؟

جوهرالحکما - حالا صحبت زن تنها نیست. زن است و پول

و غلام!

نرگس - کمی اوقات تلخی و غضب را فراموش کنید و بمن

نگاه کنید. آیا واقعاً خانم را دوست دارید؟

جوهرالحکما - البته که دوست دارم. اگر دوست نداشتم که

به این روز نمی افتادم (در حال گریه) زنم! وای وای وای.

نرگس - هیچ وقت توجهی نکرده اید... در صورتیکه موهای

خانم را که این قدر دوست دارید، من درست میکنم... منم که

لباسهای او را انتخاب میکنم و ترتیب چینهای لباسش را میدهم تا

خوشگل تر بشود...

جوهرالحکما - با این حرفها چه میخواهی بگویی؟

نرگس - منم که به او رموز عشق را یاد میدهم. اونمیدانست

که به زن به نرمی، مثل سیم تار دست میزنند... اسرار بسیاری

است کہ باید از اشعار بزرگان یاد گرفت .

جوهر الحکما - بهمین علت است کہ من او را این قدر دوست دارم . خوب یاد گرفته ، اما حالا وای وای وای .

نرگس - اگر او را از دست داده‌ای غصہ نخور من از او بہترم و توہر گز متوجہ نشدہ‌ای .

جوهر الحکما - چہ میخواہی بگویی .

نرگس - گاہی، وقتی از روی شائہات شراب برایت میریزم و با سینہ‌ام پشت سرت را لمس میکنم خیال میکنم عطر خوش من سرت را برمیکرداند و چشمانت بہ سینہ‌ام می‌افتد

اما تو ہیچوقت سرت را بر نکر داندی ...

جوهر الحکما - نرگس تو مرادوست داری ؟ بیچارہ نرگس ...
نرگس - ہیچوقت بہ زنها نگو بیچارہ . ما از حس ترحم بیش از ہمہ چیز درد می‌کشیم .

جوهر الحکما - پس تو مرا دوست داری ! و تو اینجا بودی و من ہر گز متوجہ نشدہ بودم

نرگس - نوازشی کہ آن ہمہ دوست داری و دست بہ پیشانی مالیدن و با انگشتان موہا را شانہ کردن و روی شائہات کشیدن ، این ہا ہمہ رامن بہ او یاد دادم .

جوهر الحکما - عجیب است کہ فیلسوف مسائل آسمان و ستارہ

را درك ميكنند ولي آنچه را كه در سه وجبى اش ميگذرد نمى بينند...
 (بيادبدبختى هايش مى افتد) نرگس! زنى پولم غلامم واى واى واى.
 نرگس - زنى كه قدر ترا نميداند بچه دردت ميخورد؟ پولى
 كه از آن استفاده ولذت نمى برى بچه كار ميايد؟ غلامى كه كنايه
 و اشاره ميزند بچه درد ميخورد؟

جوهرالحكما- لازم است كارد را خبر كنيم و بگويم لقمان
 پول مرا دزدیده و فرار کرده است.

نرگس - از كجا معلوم كه با زنت فرار نكرده باشد.
جوهرالحكما- (از جا مى پرد) چه؟ (با تعجب) غير ممكن
 است!

نرگس - اى فيلسوف! چه چيزهاى غير ممكن كسه تا بحال
 اتفاق افتاده!

جوهرالحكما- حق دارى! درست است. فرار كس کرده اند!
 هر دو مرا فريب داده اند. عجيب است! كارد را خبر كن! كارد
 را خبر كن!

نرگس - بگذار بروند... چه چيز از دست میدهى؟ زنى كه
 بجای دوست داشتن تو آن حيوان را بتو ترجيح داده.

جوهرالحكما- اما نرگس، پولم بچه ميشود؟

نرگس - خلاصى از شر هر دو ارزان تمام شده. وقتى كه من.

سرت را میان دست‌هایم بگیرم خواهی دید که چطور همه چیز را فراموش میکنی

جوهر الحکما- (از جا درمیرود) آیا ممکن است فراموش کنم شوهری هستم که فریب خورده‌ام؟ چطور ممکن است فراموش کنم که زنم با غلام ناچیزی فرار کرده و مرد به این زشتی را بمن ترجیح داده؟ پولم چه میشود؟ و با این همه مسخره بازی چه کنم؟ تمام شهر به فیلسوفی که تا بحال محترم‌ترین مرد بوده خواهند خندید. مریدانم چه خواهند گفت؟ همه مرا رها کرده میروند به درسهای رقیبم گوش میدهند، وقتی رد میشوم همه خواهند گفت: جوهر الحکما کلاهش را از دست نداده چون زنش کلاه سرش گذاشته! نه نرگس! باید تنبیه بشوند. گارد را صدا کن. به غلام حبشی بگو شلاق را حاضر کند.

نرگس - غیر از این نمیخواهی که کاری بکنم؟ از من هیچ چیز نمیخواهی؟

جوهر الحکما- ممکن نیست! نمیتوانم باور کنم. نمیتوانم. نمیتوانم. (با دوش دست بسر میکوبد. به نرگس نگاه میکنند مثل اینکه فکری بخاطرش رسیده) غلامی را به من ترجیح داده؟ حالا من نشان میدهم که چطور کنیزی را باو ترجیح میدهم!
نرگس - جوهر الحکما! (نرگس آغوش باز میکند. اما لقمان

از درعقب وارد میشود و مقدار زیادی کیسه و مجسمه و پارچه و کفش همراه آورده به زمین می اندازد).

لقمان - بفرمائید!

نرگس - برگشتی؟

جوهرالحکما - زنم کو؟

لقمان - زنت را ندیدم اما این چیزها را خریدم!

جوهرالحکما - با پول من؟! (باعصانیت) با پول من!

لقمان - برای عروسی تو!

نرگس - میدانستی که جوهرالحکما می خواهد عروسی کند؟! تو از آنچه فکر میکردم بهتری.

جوهرالحکما - چرا پول مرا بالای این مزخرفات خرج کردی؟

لقمان - جوهرالحکما ببین! اینها مزخرف نیست. نگاه کن!

بهترین پارچه ها (شروع میکنند به بیرون کشیدن محتویات کیسه ها) گردن بند! دست بند! مجسمه های عالی! کفش های سبک

از چرم خرگوش! نخ های طلائی برای کمر بند!

جوهرالحکما (باعصانیت) آخر برای چه؟

نرگس (وسط حرفش میدود) چه خوب شد اینها را خرید!

(یک قطعه جواهر و یک قواره پارچه را بر میدارد) چه قشنگ است!

(روی بدنش امتحان میکند) چه قشنگ است!

جوهر الحکما - چرا این‌ها را خریدی؟

لقمان - همهٔ مردم شهر خبردارند که میخواهی عروسی کنی!

جوهر الحکما - در شهر میگویند من میخواهم عروسی کنم؟

لقمان - در هر مغازه و پهلوی هر فروشنده‌ای که رفتم چیزی بخرم، همیشه این سؤال در میان بود که لقمان این پارچه‌های سنگین -

قیمت و این دست‌بندها و این عطرها برای کیست؟ من جواب میدادم برای اربابم است که میخواهد عروسی کند!

جوهر الحکما - (در نهایت عصبانیت) دیگر شورش را در

آورده‌ای! میدهم آنقدر بزندت تا

نرگس - نزنش او فهمیده که چه خبر است

جوهر الحکما - چطور میخواهی که کتکش نزنم! از من پول

گرفته و قول داده که زنم را برگرداند، بجای آن رفته شهر و چیزهای بیهوده خریده!

نرگس - جوهر الحکما! این‌ها چیزهای بیخود نیست. به درد

ما میخورد!

جوهر الحکما - سخت‌تر از همیشه تنبیه خواهی شد! چرا

همانطور که وعده داده بودی زنم را نیاوردی؟

لقمان - لازم نبود .

نرگس - البته که لازم نبود. لقمان عجب تو باهوشی! نهایت سعی را خواهم کرد تا جوهر الحکما ترا آزاد کند.

لقمان - او قول داده که مرا آزاد کند و به عهدش وفا خواهد کرد.

جوهر الحکما - قول دادم آزادت کنم بشرط آنکه زنم را بر گردانی.

لقمان - خواهی دید.

نرگس - حالا دیگر لازم نیست که فخری بر گردد.

فخری - (وارد میشود و با عصبانیت به طرف جوهر الحکما میرود) میگویند میخواهی عروسی کنی؟ تمام مردم شهر میگویند داری لباس عروسی تهیه میکنی! (اجناس را روی زمین می بیند) پس این خبر راست است؟

لقمان - (به جوهر الحکما) قول دادم که زنت را بر گردانم. این زنت. حالا جوهر الحکما مرا آزاد کن.

جوهر الحکما - (به حرف لقمان گوش نداده خطاب به فخری) برگشتی! آه! برگشتی... (نرگس صورتش را میان دو دست پنهان کرده گریه میکند) کنیز چرا گریه میکنی؟

لقمان - از خوشحالی، چون زنت برگشته (به نرگس) نرگس راست نمیگویم؟ بیچاره نرگس! چه قلب خوبی داری و چقدر به

خانمت علاقه داری . . . : واصلابه فکر این نیستی که آزاد بشوی . . .
 (به جوهر الحکما) این زنت ! کافی بود همه بگویند تو عروسی
 میکنی تا او دوان دوان بر گردد ! خوشحال نیستی ؟

جوهر الحکما - چرا ! خوشحالم ! آه فخری خوشبختانه
 برگشتی ! (دستها را بطرف زنت دراز میکند)
لقمان - حال مرا آزاد کن .

نرگس - (با عصبانیت در میان گریه) حالا آزادیت را تقاضا
 میکنی ! در صورتیکه ممکن بود من به آزادی برسم (خطاب به فخری)
 اگر نرسیده بودی شوهرت مرا به همسری قبول میکرد ! (خطاب
 به لقمان) این کاری است که تو باهوش و ذکاوتی که داری انجام
 داده ای ! (خطاب به جوهر الحکما) حالا با او سر کن . از این به بعد
 نمیتوانی بگوئی که برای خاطر علاقه ای که به تو دارد اینجا مانده
 است . بلکه برای خاطر پول تست ! با زنی بمان که بالایش پول خرج
 میکنی . با زنی بمان که بزک میکند تا جلب خاطر فرمائنده گارد
 را بکند !

فخری - نرگس ! (خطاب به جوهر الحکما) آنچه او میگوید
 از روی انومیدی است . باور نکن (به نرگس) برو بیرون !
لقمان - بیچاره نرگس که ندانست چه راهی را برای بدست
 آوردن آزادی انتخاب کند . . .

فرگس - (گریه میکند و بیرون میرود) خیال میکنی که خیلی پاك و نجیب هستی؟ يك دقیقه پیش جوهر الحکما میگفت که تو با پول و زنش فرار کرده‌ای (از سمت راست خارج میشود).

لقمان - جوهر الحکما! مرا آزاد کن!

جوهر الحکما - بعداً در این باب صحبت میکنیم.

لقمان - جوهر الحکما. وفا به عهد کن!

فخری - لقمان. ما قدرز تورا میدانیم. چرا میخواهی بروی؟

لقمان - برای اینکه خودم هم قدر خودم را میدانم.

جوهر الحکما آزادی من

جوهر الحکما - فخری حق دارد.

لقمان - جوهر الحکما تو قول داده‌ای.

جوهر الحکما - تو به خوش یمنی و بد یمنی عقیده نداری، اما

من عقیده دارم. در صورتی ترا آزاد میکنم که برایم خوش یمن باشد.

برو کنار آن در (در عقب را نشان میدهد) اگر در آسمان دو زاغ

دیدنی معلوم میشود خدایان میخواهند که من ترا آزاد کنم و آن

وقت آزادت میکنم. اما اگر زاغ‌ها را ندیدی معلوم میشود که

خدایان هنوز نمیخواهند که تو آزاد بشوی. برو دم در.

لقمان - (به طرف در میرود) چرا انجام کار حق و انصاف را

به تصادف و تقدیر موکول میکنی؟ باید فوراً وفا به عهد کنی اگر چه

خدایان مخالف باشند .

جوهر الحکما - اگر خدایان بر له تو باشند آزادت خواهم کرد (لقمان به طرف در می رود و رو به بیرون از این طرف و آن طرف آسمان را نگاه میکند) فخری ! چه خوب است که تو برگشته ای دست های زنش را میگیرد . دیدن تو در این خانه و احساس اینکه در اینجا هستی مغتنم است هر وقت میل داشته باشم میتوانم ترا ببینم (لقمان دیده نمیشود) بیا ترا ببوسم (جوهر الحکما فخری را به طرف خود میکشد) .

فخری - این هدیه ها مال من است ؟

جوهر الحکما - البته که مال تو است . فخری مرا ببوس (همدیگر را میبوسند . از بیرون صدای خنده می آید از هم جدا میشوند) . مردم میخندند .

فخری - بله می خندند .

جوهر الحکما - به زشتی لقمان می خندند .

فخری - به قصه های لقمان می خندند .

جوهر الحکما - نه ! چون راضی هستند می خندند . مردم به این جهت می خندند . قصه او و زشتی او باعث خنده نمیشود . وقتی راضی هستیم بی اختیار می خندیم .

فخری - جوهر الحکما ! از او خوش نمی آید . معلوم است

که از او خوشت نمیآید .

جوهر الحکما - نمیدانم چرا از کسی که حق با اوست خوشم

نمی آید .

فخری - اگر لقمان حق دارد چرا آزادش نمیکنی برود ؟

جوهر الحکما - هنوز آماده برای آزادی نشده است .

فخری - خیال میکنی زنجیر که به پا دارد بهتر راه میرود .

جوهر الحکما - فخری تو از او خوشت میآید ؟

فخری - به يك نحو خاصی (صدای خنده از بیرون میآید)

می بینی ؟ میدانند چطور مردم را بنخداند به این جهت دوستش دارم .

جوهر الحکما - و من ترا نمی خندانم ؟

فخری - فرق دارد ، وقتی از دست لقمان می خندم به آنچه

که میگوید می خندم ، وقتی از دست تو می خندم به آنچه که تو

نمی گوئی می خندم . بهتر بگویم بآنچه که میگوئی می خندم اما

يك طور دیگر . میفهمی ؟

جوهر الحکما - نه . نمی فهمم .

فخری - (می خندد) به همین علت می خندم .

لقمان - (وارد میشود) جوهر الحکما ! ببین ! دوزاغ در آسمان !

زود بیا . بیا ببین (بر میگردد و می بیند جوهر الحکما و فخری

یکدیگر را در آغوش گرفته می بوسند) جوهر الحکما ! (دوباره به

آسمان نگاه میکند و نگران میشود) جوهر الحکما ! ترا بخدا بیا
 و بین ! جوهر الحکما ! دو زاغ در آن دور ، نزدیک افق (لقمان
 تحمل نیاورده میدود به طرف جوهر الحکما . تکانش میدهد و بوسه را
 قطع میکند) جوهر الحکما بیا و بین ! (او را به طرف درمی کشد)
 آزادی من ! خدا را شکر . نگاه کن جوهر الحکما !

جوهر الحکما - (آسمان را نگاه میکند) هیچ چیز نمی بینم.

لقمان - آنجا . آنجا . در افق

جوهر الحکما - يك زاغ می بینم و بس . فخری بیا بین یکی

بیشتر است ؟ (فخری جلو در میرود)

لقمان - قسم میخورم که دوزاغ بود . تو آنقدر طول دادی که

یکی از آن دو ناپدید شد .

جوهر الحکما - (خطاب به فخری) تو دو زاغ در آسمان

می بینی ؟

فخری - نه .

جوهر الحکما - خدایان نمی خواهند که من ترا آزاد کنم

(لقمان تکیه به در داده از حال میرود) باید بروم و مریدانم را

بینم . فخری مرا ببوس (فخری را می بوسد و بیرون میرود . چند

لحظه سکوت)

فخری - گریه میکنی ؟

لقمان - نه .

فخری - اشك از چشمت میآید .

لقمان - از بس به افق نگاه کردم . فراموش کرده بودم که به آنجا نباید نگاه کنم . کسانی مانند من نباید سر بلند کنند و به افق نگاه کنند . باید سرافکنده راه بروند (چند لحظه سکوت)

فخری - خیال میکنی من برای چه برگشتم ؟

لقمان - برای ... برای اینکه شوهرت رادوست داری .

فخری - همین ؟ لقمان مرا خوب نگاه کن .

لقمان - الآن برایت گفتم که من باید سر به زیر داشته باشم .

فخری - مرا نگاه کن .

لقمان - مرا نگاه نکن . خوب نیست . من زشتم خیلی هم

زشتم .

فخری - مرد خیلی زشت ! خوب مرا نگاه کن . نمی بینی

که وقتی در نور چشم من میدرخشی چه زیبایی ؟

لقمان - فخری ! امیدوارم خداوندان چشمان ترا حفظ کنند

ولی سعی نکن که من بفهمم چشمانت چه میگویند .

فخری - چرا . تو خوب می فهمی . زشت هستی اما احمق

نیستی ؟

لقمان - چرا فخری ، من احمقم .

فخری - نه ! نیستی . میدانی که اسم من یعنی افتخار .

لقمان - من طالب افتخار نیستم . طالب آزادیم .

فخری - جوهر الحکما هر گز به تو آزادی نخواهد داد . هر گز!

بیا و از او انتقام بگیر . مرا در آغوش بکش و دوست داشته باش .

لقمان - نمیتوانم . من غلامم .

فخری - روح آزاد تو پابند موهومات است و به طبقه بندی

در جامعه معتقد است ؟ تو برای من غلام نیستی .

لقمان - تو زن ارباب منی .

فخری - من زن کسی هستم که ترا می زند و از تو بدش می آید

و ترا شکنجه و آزار میدهد و تحقیر میکند . احمق بیا و مرا در آغوش

بکش و از او انتقام بگیر .

لقمان - نه فخری . من انتقام بزرگتری می گیرم . انتقام

ناخواستن . روباه انگور را بالای درخت میدید و میگفت نرسیده ،

برای آنکه دستش بآن نمیرسید . حالا فکرش را بکن انگور رسیده

و شیرین در دسترس روباه . حاضر و آماده . فکرش را بکن که روباه

آن را رد میکند . آنوقت انگور از این که اشتها آور و رسیده است

و چیده نشده ، عصبانی و پراز کینه و تنفر میشود ... این انتقام است .

من اینطوری از جوهر الحکما انتقام می کشم . طالب تو نیستم . تو

زیبائی و تو افتخاری و تو خواستنی هستی اما زن ارباب منی و من

طالب تو نیستم .

فخری - احمق ! بعد من جوهر الحکما را مجبور میکنم تا ترا آزاد کند . طالب آزادی هم نیستی ؟

لقمان - به این شکل نه ! آزادی پاک است و باید آن را بادستان پاک بگیریم .

فخری - پس ترجیح میدهی غلام بمانی ؟

لقمان - آری .

فخری - و ترجیح می دهی که روزی جوهر الحکما ترا در مقابل اعمال خوبت آزاد کند ؟

لقمان - آری .

فخری - هر چه بیشتر کارهای خوب بکنی بیشتر به دردش میخوری و او میخواهد بیشتر به غلامی نگاهت دارد ما آنچه را که به درد نمی خورد از سر باز میکنیم .

لقمان - بنابراین من برای جوهر الحکما مفید خواهم بود . اما به درد فخری نمیخورم .

فخری - رد میکنی ؟

لقمان - آری .

فخری - نه لقمان ! نکن . من از تو خواهش میکنم . التماس و درخواست میکنم . من میخواهم در يك لحظه با بدنم تمام مظلومی

را که تحمّل نموده‌ای جبران کنم . مرا در بغل بگیر و بیوس .
 تو مستحق يك ذره لذّت در این دنیا هستی . این دنیائی که با
 بی‌رحمی ترا غلام و زشت و با هوش ساخته . لقمان مرا در آغوش
 بگیر .

لقمان - این دست‌ها که می‌بینی در نتیجه کار، پر از میخچه
 شده و احساس عشق از آن رفته . این بدن پر از جای زخم شلاق است .
 این گوشت و عضله يك پارچه زخم است . روز کار و مردم روی زمین
 با پابه کرات آنرا خرد کرده‌اند . چه لذّتی می‌بری از اینکه این زخم
 و این تکه گوشت خونین را در بغلگیری و بالبانت بیوسی و در
 میان بدنت پنهان کنی ؟ فخری ! من که زیبائی در این کار نمی‌بینم .
 بارها و به کرات فکر کرده‌ام . که میداند ؟ که میداند که شاید
 اگر از شرم و حیا چشم بپوشم و عفت و عصمت را کنار بگذارم و
 فراموش کنم که کسی نیستم مگر مردی که داستان حیوانات برای
 بهبود حال مردمان نقل میکند، ترا نصاحب نکنم ؟ که میداند که گوشت
 بدن من در زیر شلاق زجر کشیدن را هنوز نیاموخته، و وقتی ضربت
 میدیده بخود نگفته باشد « احمق ! آرام باش ! نه از آرزو و میل خبری
 هست ! نه از درد ! » که میداند که گوشت بدن من هنوز حسّاسیت
 چشیدن بدن ترا نداشته ، نمیتواند مثل حیوانی عمل کند که در
 تاریکی جنگل به حیوان دیگر میرسد و باهم عشق میورزند و بعد

هر کدام راه خود را پیش میگیرد؟

فخری - در این صورت چرا دست بکار نمیشوی؟

لقمان - برای اینکه در اندرونی چیز سبک و بدون وزن وجود دارد که شلاق نتوانسته آنرا از جا بکند. آن مجازات را تشدید میکند و در مقابل لذائذ حائل میشود.

فخری - این چیز چه باشد؟

لقمان - ملامت نفس! ای وجود عزیز و دور از من! ملامت

نفس باعث میشود که ما تا با لذت روبرو میشویم چشمان را بباییم بیندازیم و لبانی را که میخواهد با اشتیاق بله بگوید خاموش میداریم و چشمانی را که میخواهد تسخیر و تصرف کند از کار باز- میداریم.... (باهیجان و خستگی) فخری! این است و جز این چیزی نیست... فرار کن و از من فرار کن! ای زیبایی شفق و ای نسیم دریائی و نور خورشید تابیده به روی مرمر معبد و آب زلال جویبار راهها! فرار کن از من فرار کن! ای آواز پرندگان و ناوسپید دور و تار. ای ستارهٔ زیبا! فرار کن! فرار! تا من باشم و من خودم به تنهایی.

فخری - (نوازشش میدهد) بیچاره لقمان... هیچ چیز ترا

از این زیبایی دور نمی کند. در اینجا حاضراست. او را در آغوش بگیر (لقمان صورت و موی فخری را مثل عروسک یا بچه نوازش میدهد. می لرزد و یک مرتبه دستش را عقب میکشد.)

لقمان - نه !

فخری - همین ؟

لقمان - همین .

فخری - (پس از کمی سکوت) میدانی که جوهر الحکما ترا خواهد زد ؟

لقمان - کسی را که به زنش دست درازی نکند نمی بخشد ؟

فخری - من نمی بخشم . به او خواهم گفت ...

لقمان - که من جرأت کرده میخواستم بتو دست درازی

کنم و تو مرا راندی . حالا توقع جبران توهین داری .

فخری - تو چه باهوشی و خوب میدانی چه میخواهم بکنم .

لقمان - امر بسیار ساده ای است . همه زنها همین طورند . حالا

من انگور شده ام و تو روباه . من نارس هستم . بفرما و انتقام بکش .

فخری - البته که انتقام میگیرم برای اینکه تو احمقی .

غلام هستی و زشت . فرصتی بدست آمده که لذت از زندگی ببری ،

رد میکنی . پس سزایت این است که تنبیه بشوی .

لقمان - دوست دارم که مرا تنبیه کنی . چون در واقع يك

لحظه طوری حرف زدم که نمی بایست زده باشم . مستحق مجازات

هستم .

جوهر الحکما - (تندمی دود و وارد میشود) لقمان ! لقمان ! آه اینجا

هستی ! لقمان نجاتم بده ! یادت می‌آید دیروز وقتی با آن مردناشناس مست کرده بودم ؟ یادت می‌آید وقتی گفتم من میتوانم تمام آب دریا را سر بکشم ؟ یادت می‌آید نوشتم که اگر آب دریا را سر نکشیدم خانهٔ من مال او خواهد شد؟ خوب! حالا آمده میگوید: الوعده وفا. نوشته را به همه نشان داده . تمام مردم شهر کنار دریا جمع شده‌اند و منتظرند که من دریا را سر بکشم و می‌خندند . لقمان به من می‌خندند و قاه قاه می‌خندند .

لقمان - نمیتوانی خندهٔ مردم را تحمل کنی ؟ این‌ها هرروز به‌صورت من می‌خندند .

جوهر الحکما - لقمان ! چه باید بکنم ؟ (در حال گریه) خانه و باغ و همه چیز ... چه باید بکنم ؟
لقمان - دریا را سر بکش .

جوهر الحکما - حالا وقت شوخی نیست . بگو چه باید بکنم
والا ...

لقمان - کتکم میزنی ؟ نمیدانم چه باید بکنی ! حالا چه می‌گوئی ؟

فخری - (که بمحض ورود جوهر الحکما خودش را دور کشیده)
جوهر الحکما ! او را بزن !

لقمان - اگر بگویم چه باید بکنی آزادم خواهی کرد ؟

جوهر الحکما - قسم میخورم که آزادت خواهم کرد .

فخری - جوهر الحکما ! او را بزن . زجرش بده . میدانی
 در اینجا چه میگرد؟ بامن گرم گرفته بود و قصد دست درازی داشت.
 میگفت اگر تسلیم بشوم از تو انتقام خواهم گرفت .
جوهر الحکما - (خطاب به لقمان) تو ؟

لقمان - ای فیلسوف ! راست است . خدایان در کله تو حس
 خشم گذاشته‌اند و بس . بیا و آن را از سرت دور کن .
فخری - جوهر الحکما به زنت فحش داده .

لقمان - مرا بزن . مخصوصاً روی سرم بزن تا احمق بشوم
 و دیگر هیچوقت نتوانم راه حلی برای مشکلات تو پیدا کنم . بیا !
 دستور بده مرا بزنند و بعد برو دریا را سربکس تا دار و نداشت را
 از دست ندهی !

فخری - جوهر الحکما ! این سلاحی است که علیه تو دارد .
 میدانند که تو به او محتاجی و میخواست که اجرت او را با من یعنی
 با زنت پردازی !

لقمان - بفرمائید !

جوهر الحکما - فخری ! خانه را چه کنیم ؟

لقمان - با فیلسوف در هوای آزاد زندگی میکنی . برای او
 که خوب است . تقلید دیوجانوس را میکند (خطاب به جوهر الحکما)

چرا نمیروی در بشکه‌ای که دیروز شرابش را تمام کردی خانه کنی؟

جوهرالحکما - (با التماس) خانهٔ من

فخری - جوهرالحکما! چه میخواهی بکنی؟ از مغز تو به تنهایی فکری بیرون نمی‌آید؟ راه حلّی پیدا کن تا ثابت شود که به او احتیاج نداری و به آهن ببندش و استخوانهایش را بشکن.

جوهرالحکما - زن! چه راه حلّی؟ من فیلسوفم. مسائل عملی زندگی را که نمی‌دانم. تقصیر با توست که این بلا بسم رسیده...

فخری - من؟ برای چه تقصیر با من است؟

جوهرالحکما - چرا گذاشتی سر میز شراب بخورم! چرا گذاشتی مرد ناشناس را پذیرائی کنم؟ چرا احترام کردی و پاهایش را شستی؟ درست میگویم لقمان؟ تو با همهٔ زیادی مهر بانی میکنی....

لقمان - فخری خانم مسلماً مخلوق مهر بانی نیست.

جوهرالحکما - چرا! با همهٔ مهربان است... لقمان! خانه‌ام...

لقمان - جوهرالحکما! دریا را سربکش!

جوهرالحکما - لقمان! میدانی؟ راجع به آنچه زنم می‌گفت

توشوخی کرده بودی. این هم یکی از قصّه‌هایی بود که تو همیشه نقل میکنی. من میدانم...

فخری - (با ملامت) جوهر الحکما !

جوهر الحکما - بله ... من لقمان را خوب می شناسم... این طور شوخی ها میکند ولی چنین کارها نمی کند .

لقمان - جوهر الحکما ! دریا را سربکش !

جوهر الحکما - تو میدانی که من برای تو چه قدر و منزلتی

قائلم و میدانی بجا آوردن فیلسوف چه قیمتی دارد ... تو شاعری ، بزرگترین شاعر مملکت . سرآمد بزرگان گذشته ...

لقمان - جوهر الحکما ! دریا را سربکش !

جوهر الحکما - ... بعضی اقوال و بعضی اشکال از طرف شعرا

مجاز است ...

فخری - این که شاعر نیست غلام است .

جوهر الحکما - تو چه می فهمی شعر چیست ؟ شعر برای مردانی

مثل ماست . ها لقمان ؟ ما قیمت يك مصراع شعر و يك کلام فصیح را میدانیم ... داستان های تو مثلاً ...

لقمان - جوهر الحکما ! دریا را سربکش .

فخری - این غلام به تو خیانت کرده ! من میخواهم که تو

مجازا تاش کنی ! (جوهر الحکما نمیگذارد که او حرف بزند) .

جوهر الحکما - مخلوق خدا ! تو هم در هر چیز اغراق میکنی .

لقمان خیانت نکرده !

فخری - (خطاب به جوهر الحکما) کثافت !

جوهر الحکما - خفه شو زن! والا میدهم ترا بزند . لقمان!
تمنی دارم بگو چه کنم که خانهام از دست نرود لقمان ما همیشه دو
دوست بوده ایم و باطناً با هم حسن تفاهم کامل داریم . تو بزرگترین
دوست منی

لقمان - ترا به خدا قسم بس است! من بزرگترین شاعر مملکتتم.
از زنت نمی خواستم دلربائی کنم . بزرگترین دوست تو هستم . همین
مانده که بگوئی اینقدرها زشت هم نیستم . . .

جوهر الحکما - بله اینقدرها هم زشت نیستی ! همین حال ترا
بهتر که نگاه کردم و در خطوط صورتت دقت کردم، دماغ کلاسیک و
یونانی و بسیاریونانی ترا که مشاهده نمودم با خط لبهایت و نقش معنوی
ابروانت و ملاحظت هیکل، به این نتیجه رسیدم که تو زیبائی! بالاتر از
آن بگویم زیبائی طرفه و نادری داری . از آن زیبائی هائی که غیر
از مردم خوش ذوق کسی درک نمیکنند . مثل ریزه کاری و زیبائی اندام
و ملاحظت مجسمه های عالی هنرمندان .

لقمان - (از جا در می رود) جوهر الحکما ! دریا را سربکش!
تمام دریا را سربکش ! اگر چه برای تمبیه گزاف گوئی تو کافی
نیست . خوب مرا نگاه کن ! آیا من مثل مجسمه های زیبا هستم ؟
جوهر الحکما - شاید کمی مبالغه گفتم اما

لقمان - می فهمی؟ من زشتم . به تمام معنی کلمه زشتم . آنقدر زشتم که وقتی ریشم را جلو آینه اصلاح میکنم به گریه می افتم . من زشتم . گریه المنظرم . نمونه هنر این کشورم اما در موردی که میخواهد زشتی را ایجاد کند .

جوهر الحکما - (با گریه و التماس) خانه من . . .

لقمان - با این همه، زشتی من مانع نمیشود که بعضی اشخاص نسبت بمن رحم و شفقت و حتی عشق داشته باشند ! میدانی برای چه؟ نه فیلسوف نمیدانی . برای آنکه باطن آنها به زشتی ظاهر من نیست . جوهر الحکما ! دربارا سربکش ! تا زشتی باطن تو در آن غرق شود! **جوهر الحکما -** اگر بگوئی چه کنم تا خانه ام از دست نرود آزادت خواهم کرد !

لقمان - چه به من خواهی داد اگر بگویم چه بکن که زنت از دست نرود؟

فخری - لقمان ! بیش از این به من توهین نکن ! (خطاب به جوهر الحکما) کی خواهی فهمید که وقتی اجازه میدهی این حیوان به من بی احترامی کند در واقع داری مرا تحقیر میکنی ؟

لقمان - جوهر الحکما ! اگر مراتبیه نمیکنی برای اینست که اینطور وانمود کردی که آنچه زنت گفته باور نکرده ای یعنی شرافت را از دست نداده ای . حالا انتخاب کن کدام را میخواهی ،

خانه را یا شرافت را؟

جوهر الحکما - قسم میخورم که حرف او را باور ندارم. خودت میدانی که زنها چطور هستند. . . . شاید او حرف هائی به تو میزد...

لقمان - چه؟ بالاخره این بار فیلسوف حقیقی شدی

فخری - شوهرم به من فحش میدهد. همه به من فحش میدهند!

جوهر الحکما - لقمان! طالب آزادی نیستی؟

لقمان - جوهر الحکما! طالب شرافت نیستی؟

جوهر الحکما - گوش کن لقمان! ای دوست بزرگم گوش

کن!

لقمان - دوباره مرا زیبا نخوان. ناسزا نگو.

جوهر الحکما - گوش کن! فرض کنیم که تو با او معاشقه

میکردی. بالاخره تو مردی. من باید بیشتر احتیاط کنم. فخری

همه را برایم حکایت کرده. دیگر از این کارها نمیکنی. تمام شد.

همه گذشته را فراموش میکنیم. لقمان! خانهٔ من!

لقمان - اگر به تو بگویم که او از من دلربائی میکرد؟ او!

و خود او؟!

فخری - احمق!

لقمان - (با انگشت نشان میدهد) او!

جوهر الحکما - ممکن نیست.

لقمان - چرا ممکن نیست؟

جوهر الحکما - برای اینکه تو زشتی .

لقمان - چطور من برای دفاع خانهات زیبا هستم اما برای

خوابیدن با زنت زشتم؟

جوهر الحکما - (خطاب به فخری) تو این کار را میکردی؟

فخری - فرض کنیم که میکردم؟

جوهر الحکما - نه! نه! یا دچار جنون بوده‌ای یا گرفتار

یک لحظه نادانی و یا خواب بوده‌ای و یا شوخی میکرده‌ای این طور

نیست لقمان؟ این طور نیست فخری عزیزم؟ تمام شد . دیگر فکرش

را نکنیم . خلاص شدیم . لقمان! خانه من! چه باید بکنم؟ لقمان!

آزادت می‌کنم!

لقمان - من حالا طالب آزادی نیستم . چون این طوری زیادی

آلوده خواهد بود . الآن میگویم چه کنی که خانهات را نگهداری .

مجاناً هم میگویم .

جوهر الحکما - (با بی‌قراری دست‌ها را به هم می‌مالد) خوب!..

فخری - (با احساس حقارت) جوهر الحکما! قبول نکن....

جوهر الحکما - خفه شو! (خطاب به لقمان) خوب!...

لقمان - میروی کنار دریا . میرسی به مردم . میگوئی قول

داده‌ای دریا را سربکشی و وفای به عهد میکنی و دریا را سربکشی .

جوهر الحکما- لقمان ! دریا را سر بکشم ؟

لقمان - قول داده‌ای دریا را سر بکشی . پای قولت بایست . دریا را سر بکش نه آب رودخانه‌ها که به دریا میریزد . آنوقت بگو : « آب رودخانه‌ها را از آب دریا جدا کنید تا من آبی را که در دریا بوده سر بکشم ! »

جوهر الحکما- (باخوشحالی) و چون هیچکس از عهدهٔ این کار بر نمی‌آید آن ناشناس نمی تواند خانهٔ مرا تصاحب کند . عجب فکری ! عجب فکر عالی ! الآن میروم . همین الآن ! مردم به چه صورتی خواهند افتاد ! (شروع میکند به بیرون رفتن)

فخری - جوهر الحکما ! دستور نمیدهی لقمان را بزنند ؟

جوهر الحکما- بیچاره فخری ! برای چه او را بزنند ؟

فخری - دستور نمی‌دهی ؟ کثافت ! من دیگر اینجا نمی‌مانم . جوهر الحکما ! خدا حافظ . با غلامت بمان (خارج میشود . جوهر الحکما و لقمان به هم نگاه میکنند . جوهر الحکما می‌رود کنار زنگ بزرگ بار دیگر بصورت لقمان نگاه میکند . چکش را به زنگ می‌زند . غلام حبشی حاضر میشود)

جوهر الحکما- (خطاب به غلام حبشی) این مرد را بزن !

(جوهر الحکما خارج میشود و مرتب می‌خندد) آب رودخانه‌ها را از آب دریا جدا کنید . آب رودخانه‌ها را از آب دریا جدا کنید

(غلام حبشی شلاق را بلند میکند که بزند و لقمان خم میشود که
کتک بخورد)

لقمان - جوهر الحکما! دریا را سربکش! دریا را .

پرده می افتد

پرده سوم

(همان صحنه پیش . نرگس و غلام حبشی در وسط اطاق دیده میشوند . غلام حبشی دست به سینه ایستاده است)

نرگس - تو مقصود مرا نمی فهمی اما من می فهمم که تو چه میگوئی (یکی از گلدان ها را پس و پیش میکند و بر میگردد نزدیک غلام) تو حرف مرا می فهمی؟ (غلام حبشی بی حرکت ایستاده) نه! تو ارباب عوض میکنی و علت نمی پرسی . اطاعت میکنی . میدانی که من هم همین کار را میکنم؟ بایک تفاوت . من امید و انتظارها دارم اما لقمان امید و انتظاری ندارد . او میخواهد آزاد بشود و بس . من میخواهم آزاد بشوم و متمدن بشوم و یک کسی هم دوستم داشته باشد . تو مثل من نیستی؟ تو در شهر خودت بین همشهری ها وقتی آزاد بودی چه میکردی؟ باشیر جنگ میکردی و او را می کشتی . نیزه به دست میگرفتی و میرفتی به جنگ حیوانات وحشی . اما حالا؟ هیچ

و هیچ . حتی نارضایتی هم نشان نمیدهی . آیا واقعاً راضی هستی ؟
 اگر چه از چشمان و حرکات دهانت چیزی فهمیده نمیشود اما در
 باطن میل نداری آزاد بشوی و از حدود این شهر بیرون بپری ؟
 شهری که نمیداند تو آن را دوست نداری و از آن بدت هم میآید ؟
 یا کی میداند ؟ شاید وقتی لقمان را در زیر شلاق خرد میکنی این
 انتقامی است که ترا تسکین میدهد ؟ عجیب است ! کار به جایی میرسد
 که ایجاد درد ، لذت میدهد . اینطور نیست ؟ انسان احساس قدرت
 میکند (لحظه ای سکوت) البته قدرت این نیست . قدرت دوست داشتن
 است . تو تا به حال کسی را دوست داشته ای ؟ معاشقه تو دیدنی است .
 آیا تو عاشقی ؟ (سینه حبشی باد میکند و سوراخهای بینی اش باز میشود)
 میدانی چطور یک زن را در آغوش بگیری ؟ میدانی چطور یک دست
 در کمر زن بیندازی و او را بغل کنی و بادست دیگر نوازشش بدهی ؟
 (سینه حبشی باد میکند و سوراخهای بینی اش باز میشود) نه ! تو وحشی
 هستی ... تو مثل اسب قوی هستی که عشق بازی میکند اما نمیدانی چطور
 صبر کنی تا ماده با بر خورد با سینه تو ، مثل گل سرخ پژمرده شده پر
 بریزد . (سینه حبشی باد میکند و سوراخهای بینی اش باز میشود) . تمدن
 این است که شخص از تمام لذایذ بدنی با ظرافت و لطافت بهره مند
 شود . تو نمی فهمی نادان ! حس لامسه تو باید مثل سنگ سخت شده
 باشد . عضلات تو در بر خوردن با بدن زنان نرم نمیشود . دهان تو فهمیده

که غیر از گزیدن دهان انواع دیگر بوسه هم هست؟ برای تو بوسه لابد عملی است غیر عادی مثلا به منظور حفظ تعادل! تو باید پرشور و پربرکت باشی (سینه حبشی باد میکند و سوراخهای بینی اش باز میشود) خوب! مرا ببوس! (جلو حبشی میرود تا بیوسدش. حبشی سر جایش میماند) ببوس!

فخری - (نفس زنان از در عقب وارد میشود) جوهر الحکما آمده؟ ... (جمله را تمام نمیکند چون می بیند نرگس لبها را تسلیم حبشی کرده و تا فخری را می بیند عقب میرود) خودت را تسلیم حبشی میکردی؟ (اشاره نرگس. حبشی خارج میشود)

نرگس - بتو چه مربوط است؟ (کمی تأمل. با بی اعتنائی) بر گشتی؟ وقتی گفتم «میروم» باید بروی و برنگردی.

فخری - بر گشتم! مگر باید به تو حساب پس بدهم؟ جوهر الحکما کجاست؟

نرگس - می بینی که اینجا نیست.

فخری - هنوز از کنار دریا برنگشته؟

نرگس - مگر رفته بود کنار دریا؟

فخری - رفته بود تا به مردم شهر بگوید که باچه حقه بازی دریا را سر نخواهد کشید.

نرگس - پس خانه و دارائی و برده ها را از دست نخواهد

داد؟

فخری - نه نرگس! در خدمت فیلسوفی که عاشقش هستی خواهی ماند. تو عاشق او هستی مگر نه؟

نرگس - خواهش میکنم این سؤال را از من نکنی.

فخری - احمق! چرا از او دلبری نمیکنی؟ بهتر از دلبری از غلام سیاه است.

نرگس - دلبری من از شوهرت چه نفعی برای تو دارد؟

فخری - میدانی که مردم آزادی لقمان را میخواهند؟

نرگس - مردم؟ (فکری بخاطرش میرسد) تو میخواهی با لقمان بروی!

فخری - نرگس! اگر تو شوهر مرا بخود مشغول کنی من

آزاد میشوم. لقمان هم که آزاد خواهد شد. می فهمی؟

نرگس - می فهمم

صدای جوهر الحکما

(عصبانی خارج از صحنه صحبت میکنند) حماقت است. نمیکنم!

نمیکنم! (جوهر الحکما وارد میشود بهرام هم از دنبالش).

جوهر الحکما - نمیکنم! آه فخری برگشتی؟ چه خوب!

فکرش را بکن! مردم میخواهند که من لقمان را آزاد کنم!

بهرام - (خطاب به نرگس) لقمان غلام را صدا کن! (نرگس

از سمت راست خارج میشود) .

فخری - چرا مطابق میل مردم رفتار نمیکنی؟ اگر نکنی هیچ کس دیگر در این شهر به تو احترام نمیگذارد .

جوهرالحکما - تو چه نفعی در این کار داری؟ میخواهی با او بروی؟

فخری - جوهرالحکما! آنچه مردم میخواهند بکن و مرا رها کن . سؤال هم نکن کجا میروم .

جوهرالحکما - (خطاب به بهرام) پس در این صورت غیر از خانه بقیه را از دست دادهام .

بهرام - تمولی که داری برایت مانده .

جوهرالحکما - ولی غلام وزنم را از دست دادهام .

بهرام - راجع به زنت که موضوع مربوط به اوست . اما راجع به غلام من آمدهام اینجا تا تقاضای مردم را برآوری .

جوهرالحکما - این چه مردمی هستند که میخواهند آنچه متعلق به من است از دست بدهم؟ آیا قدرت را بدست گرفته اند؟ و اموال متمولین را قسمت میکنند؟

بهرام - نه! گارد و امثال من برای جلوگیری از این کار هستیم . آنچه مردم میخواهند آزادی لقمان است . همین وبس .

جوهرالحکما - آخر او مال من است (لقمان وارد میشود) .

نر کس بدنبالش . جوهر الحکما خطاب به لقمان در حالیکه دستش را به علامت مالکیت روی شانه او میگذارد) مال من است ! می فهمی؟
فخری - (به عجله خطاب به لقمان از ترس اینکه مبادا جوهر الحکما دروغ بگوید) لقمان ! مردم میخواهند که جوهر الحکما ترا آزاد کند .

لقمان - مردم ؟ به چه علت مردم ؟

فخری - مردم متوجه شده اند که تو جوهر الحکما را از منحصه سر کشیدن دریا بیرون کشیده ای . ملک الفصحا فریاد کشید: « این فکر لقمان است ! از جوهر الحکما ساخته نیست که چنین راه نجات عاقلانه ای پیدا کند ! »

لقمان - (خطاب به جوهر الحکما) جوهر الحکما ! ببخش !
 (خطاب به سایرین) آنوقت ؟

فخری - آنوقت مردم شروع کردند به فریاد کشیدن « لقمان را باید آزاد کند ! لقمان را باید آزاد کند ! »

لقمان - در این صورت من آزادم .

جوهر الحکما - نه ! (سکوت) تو متعلق به منی .

فخری - جوهر الحکما ! آزادش کن !

جوهر الحکما - بگو ببینم میخواهی با او بروی ؟

نرگس - جوهر الحکما ! آزادش کن . فخری را هم همراه او

بفرست برود . این زن قابل تو نیست . بگذار با غلام برود
فخری - (باغرور) و نرگس خانم کنیز صاحب ارباب میشود .
جوهر الحکما - نه ! (خطاب به لقمان) تو غلام منی !
 نرگس - من هم کنیز تو هستم و تمام عمر کنیز تو خواهم ماند .
فخری - نرگس بهتر از من جای مرا خواهد گرفت .
جوهر الحکما - (باخشم) نه !

لقمان - موقعی که شیر خواب بود موش بیچاره ای از روی بدنش عبور کرد . یک مرتبه از خواب پرید و حیوان کوچک را گرفت و خواست پاره اش کند . موش گفت : مرا آزاد کن یک روز قدر شناسی را نشانت خواهم داد . شیر از ادعای موش خنده اش گرفت اما آزادش کرد . چند وقت بعد شیر افتاد در تله شکارچی ها . موش نعره شیر را شنید . به دنبال صدا رفت و طناب تله را جوید و شیر را آزاد کرد .
جوهر الحکما - یعنی چه ؟

لقمان - این حکایت پاداش حق شناسی را میرساند .
فخری - جوهر الحکما ! باید حق شناس باشی . لقمان خانه و ثروت ترا نجات داده .

جوهر الحکما - حق شناس ؟ لقمان باید نسبت بمن حق شناس باشد . غذا و مسکن و زندگی برایش فراهم کرده ام که هیچ غلامی در تمام مملکت ندارد

لقمان - (بازوان پراز زخم را نشان میدهد) این طور جزای مرا دادی چون نکذاشتم دار و ندارت را فرمانده گارد ببرد ...
بهرام - اگر لقمان یادت نداده بود خانه و دارائی و غلام هایت مال من میشد . او هم مال من بود و آزادش میکردم .

فرگس - جوهر الحکما ! آزادش کن ! نه به او احتیاج داری نه به زنت . من طوری از تو نگهداری خواهم کرد که هرگز نظیر آن را ندیده‌ای (جوهر الحکما به سختی او را عقب میزند) .

جوهر الحکما - تو هم مال منی ! هر وقت به تو احتیاج داشته باشم رضایت تو لازم نیست چون کنیز منی !

بهرام - من شرط را به علت زرنگی غلامت باختم . حالا مردم میخواهند که تو او را آزاد کنی . یا الله ! از مردم اطاعت کن !

جوهر الحکما - مردم به خوبی میدانند که هیچ قانونی مرا مجبور نمیکند غلام‌هایم را آزاد کنم .

فخری - جوهر الحکما ! در تمام شهر منفور خواهی شد .

جوهر الحکما - من میدانم که تو از آزادی لقمان چه نفعی

می‌بری

فخری - مخفی نمیکنم . میخواهی که بگویم ؟

لقمان - فخری نکو ! نهایت بی‌رحمی خواهد بود .

فخری - فرمانده گارد ! پیش از آمدن لقمان من فکر میکردم روزی با مردی مثل تو برخورد کنم مرد زیبا و قوی . اما از این مرد

زشت (اشاره به لقمان) چیزها شنیدم که نه تو و نه شوهرم میتوانستید بگوئید. جوهر الحکما! بگذار من با این مرد بروم.

جوهر الحکما - (میافتد روی صندلی) به این جهت است که آزادش نمیکنم. اگر او پهلوی من بماند میدانم که زخم نیز خواهد ماند.

فخری - حرفی که میزنی هیچ شایسته تونیست. چطور حضور مرا تحمّل میکنی در صورتیکه میدانی من آرزوی غلامت را دارم.

جوهر الحکما - این وضع را ترجیح میدهم.

لقمان - ای فیلسوف! این محبتی است که نسبت بمن ابراز میداری. میدانی که من هرگز به زنت دست نخواهم زد.

فخری - (خطاب به لقمان) تو طالب من نیستی؟

نرگس - لقمان! بگو چرا!

لقمان - نه! فخری.

فخری - نمیخواهی که باهم برویم؟

نرگس - بگو چرا! تو برنده خواهی شد.

لقمان - نه! فخری.

فخری - پس چه میخواهی؟

لقمان - آنچه مال من است و بس، یعنی آزادی.

جوهر الحکما - فخری! اگر او را آزاد کنم تو میمانی؟

لقمان - این وظیفه زن تو است و خواهد ماند.

فخری - (خطاب به لقمان) در صورتی خواهم ماند که تو دستور ماندن بدهی .

لقمان - من بتو دستور ماندن نمیدهم ولی اگر بخواهی نصیحتی میدهم . من نه تمول دوست دارم نه ثروت نه عشق . هیچ يك از چیزهایی را که از زندگی انتظار داری نمیتوانم بتو بدهم و اگر التماس و درخواست هم بکنی حتی آزادی خودم را نیز بتو نخواهم داد . باید این آزادی مال من باشد تا از آن مثل عزیزترین معشوقه‌ها لذت ببرم

فخری - لقمان ! يك اشاره تو کافی است که وقتی آزاد میشوی همراهت بیایم و اگر غلام بمانی من هم مثل کنیز خواهم ماند .

جوهر الحکما - در این صورت همراه تو نخواهد آمد؟

فخری - جوهر الحکما ! آزادش کن (در میان گریه و اشک ریختن) من می‌مانم .

جوهر الحکما - (میرود پشت میز، کاغذ و قلم بر میدارد و مینویسد، در حالیکه فخری گریه میکند . کاغذ را به لقمان میدهد) بگیر ! حالا آزادی . (لقمان کاغذ را میگیرد نگاه میکند و به فخری میدهد)

لقمان - بگیر فخری ! مرا آزاد کن یا نگهدار (فخری چشمانش را بلند میکند . کاغذ را نگاه میکند و در دست میگیرد . دست‌هایش سخت می‌لرزد مثل اینکه کاغذ دارد پاره میشود ولی کاری

نمیکنند جز بردن کاغذ بطرف لبان و بوسیدن و پس دادن آن به لقمان)

بهرام - چه وقت مبخواهی بروی ؟

لقمان - همین حالا .

بهرام - برو اسبابهایت را بیاور .

لقمان - من هیچ چیز ندارم . آه چرا . يك کیسه برای جای

نان دارم (از سمت راست خارج میشود . حالت ناراحتی بین جوهر الحکما و فخری و نرگس و بهرام وجود دارد) .

جوهر الحکما - فرمانده گارد ! اگر وسیله پیدا میشد که او را

نگاه داریم من پول دارم . خیلی هم دارم ! چقدر لازم داری تا بمردم بگوئی که ؟

فخری - (با فریاد جمله او را قطع میکنند) خفه شو جوهر -

الحکما ! (لقمان دوباره وارد میشود با کیسه کوچکی روی پشتش)

لقمان - خدا حافظ جوهر الحکما .

فخری - کجا میروی ؟

لقمان - تا چه پیش آید . میروم بدیدن همه چیز با چشمان

آزاد . میگویند در آن دورها در لیدیا پادشاهی است به اسم کرزوس که متمدنترین مردم دنیا است . قصرهایش طلائی است . لباسهایش با سنگهای قیمتی مشرق زمین مزین شده . میخواهم بروم او را ببینم و به تمولش بخدمت . دورتر از آن در کنار رود نیل ، مصریها

قبرهای عظیمی ساخته‌اند تا بمرده‌ها تعظیم و تکریم کنند. میخواهم بروم این قبرها را ببینم و به بیهودگی سنگی که استخوانهای پوسیده را پوشانده بخندم. میخواهم جاه طلبی نوع بشر را به اشکال مختلف ببینم و به زشتی آن بخندم. همانطور که مردم بصورت زشت من می‌خندند. خداحافظ جوهرالحکما.

جوهرالحکما - یقین داری بهتر است که بروی ؟

لقمان - (خطاب به فخری) خدا حافظ فخری . امیدوارم که خدایان زیبایی ترا حفظ کنند شوهرت را دوست داشته باش (دست فخری را میگیرد و در دست جوهرالحکما میگذارد).
فخری - خداحافظ لقمان . امیدوارم خدایان ترا خوشبخت کنند .

لقمان - خداحافظ نرگس . امیدوارم خدایان ترا آزاد کنند .
نرگس - خداحافظ لقمان .

لقمان - خداحافظ فرمانده گارد .

بهرام - خداحافظ لقمان (غلام حبشی وارد میشود) .

لقمان - خداحافظ حبشی . تو بقدری پرزور هستی که ممکن بود خیلی بیش از این‌ها مرا زده باشی . باوجود این هنوز زنده‌ام . من ترا می‌بخشم (میرود تا دم در دستش را بلند میکند) خداحافظ (خارج میشود . بقیه ساکت می‌مانند) .

جوهر الحکما- (خطاب به بهرام) فرمانده گارد ! با ما شام

بخور .

فخری - (بدون تأمل دنبال این پیشنهاد را میگیرد) فرمانده

گارد ! با ما شام بخور .

جوهر الحکما- شام چه داریم ؟

نرگس - زبان .

جوهر الحکما- زبان ! ها ! زبان ! از زبان بهتر ؟ زبان است

که همه ما را متحد میکند بدون زبان چه میتوانیم بگوئیم ؟ زبان

کلید علوم است و عامل حقیقت و عقل است .

فخری - (ملایم به بهرام) میخواهی شام بخوری ؟

بهرام - هوم .

جوهر الحکما- (ادامه میدهد) به کمک زبان شهرها ساخته

میشود . بکمک زبان عشق خودمان را بیان می کنیم . به وسیله زبان

درس میخوانیم و تعلیم میگیریم (یک مرتبه مکث میکند و

میرود بطرف بهرام) زبان دوست نداری ؟

بهرام - بدترین چیز دنیا است . سرچشمه کلیه تحریرات و

آغاز تمام اختلافات و مادر همه مباحثات است (او هم یکمرتبه

مکث میکند) چه کسی همه اینها را برایمان می گفت ؟

جوهر الحکما- من ! منم که همه این چیزها را در میدان

به‌م‌ریدانم تعلیم میدهم .

بهرام - راست است این هم یکی از درس‌های تو است .
جوهر الحکما ! تو فیلسوف بزرگی هستی . تو جاویدان خواهی
 ماند .

جوهر الحکما - (در نهایت غرور) به این امر معتقدی ؟ من
 میدانستم ! من میدانستم ! (خطاب به فخری اشاره به بهرام) زن! پاهایش
 را بشوی . احترامش بگذار !
 پرده چند لحظه می‌افتد تا گذشتن زمان را برساند .

(وقتی دوباره پرده بالا می‌رود نور صحنه باید عوض شده روشن
 و پر نور باشد . جوهر الحکما و فخری در صحنه هستند . لباس صحنه
 پیش را نباید به تن داشته باشند) .

جوهر الحکما - (مثل اینکه میخواهد به فخری درس پس
 بدهد) یکی بود و یکی نبود چندتا قورباغه بودند ناراضی
فخری - (حرفش را قطع میکند) نه ! نه ! نه ! جوهر الحکما
 نگو « یکی بود و یکی نبود » ، « یکی بود و یکی نبود » مال قصه
 بچه‌هاست .

جوهر الحکما - پس چه بگویم ؟

فخری - از همان اول وارد مطلب بشو . صحبت را با اشخاص
 یا حیوانات شروع کن . قسمت مهم قصه اینهاست . از اول بگو

« قورباغه‌ها فلان ، فلان » .

جوهر الحکما - چطور میشود داستانی را بدون مقدمه شروع کرد؟ نطق و خطابه تقسیم میشود به مقدمه و نای المقدمه و نتیجه . این درس مدرسه است.

فخری - مدرسه را فراموش کن . واقعه را تعریف کن واقعه را و بس . ادبیات نگو . او که این طور قصه می گفت .

جوهر الحکما - عجیب است که چطور این قصه‌های بی معنی و برخلاف منطق و خارج از قواعد علم و بیان طرف توجه همه واقع میشود . این را من که نمی فهمم .

فخری - اهمیت ندارد . از وقتی که مثل لقمان حرف میزنی مردم در میدان بیشتر به درس‌هایت گوش میدهند . قصه قورباغه‌ها را تکرار کن .

جوهر الحکما - یکی بود و یکی نبود نه ! قورباغه‌ها ناراضی بودند چون که زندگی پر هرج و مرجی داشتند . نماینده‌ای نزد خدای بزرگ فرستادند و تقاضا کردند حا کمی برایشان بفرستد .
فخری - در این جا کمی مکث کن تا شنوندگان درست مطلب را درک کنند . قورباغه‌های ناراضی ، اعزام نماینده نزد خدای بزرگ ، تقاضای حا کم . ادامه بده !

جوهر الحکما - خدای بزرگ يك تکه چوب در باطلاق

انداخت . قورباغه‌ها ترسیدند و رفتند زیر آب.

فخری - در اینجا قدری شور بخرج بده « قورباغه‌ها ترسیدند و رفتند زیر آب » جمله بعدی باید آرام باشد تا معلوم شود که قورباغه‌ها شروع میکنند به فکر کردن.

جوهر الحکما - چون تکه چوب تکان نمی‌خورد قورباغه‌ها برگشتند روی آب و آنقدر از این فرستاده خدای بزرگ بدشان آمد که سوارش شدند.

فخری - باز کمی مکث . لازم است که شنوندگان داستان را بفهمند . حاکم بی‌کاره بود و قورباغه‌ها سوارش شدند . بگو !

جوهر الحکما - قورباغه‌ها از داشتن چنین حاکم بی‌کاره‌ای ناامید شدند و دوباره از خدای بزرگ تقاضا کردند: «حاکم را عوض کن زیرا که از این حاکم کاری ساخته نیست» .

فخری - حالا بیایان قصه و جمله آخری میرسی . باید با دقت و قدرت بیان کنی . بگو ببینم .

جوهر الحکما - خدای بزرگ عصبانی شد و يك افعی برایشان فرستاد که همه قورباغه‌ها را بلعید .

فخری - وقتی میگوئی « افعی » کمی بیشتر حالت وحشت نشان بده . صحبت از حیوان وحشتناکی میکنی باید بیش از این ایجاد ترس کنی . بگو « افعی » .

جوهر الحکما - افعی .

فخری - نه ! افعی .

جوهر الحکما - افعی . يك افعی برایشان فرستاد که همه

قورباغه‌ها را بلعید .

فخری - قبل از نتیجه مکث میکنی . شنوندگان از این

مکث باید بفهمند قصه خاصی تعریف نمیکنی که مربوط به قورباغه‌ها

باشد بلکه موضوعی است عمومی که به آنها هم مربوط میشود .

باید بفهمند که اگرچه قورباغه نیستند بهتر است حاکم ضعیف داشته

باشند نه حاکم سفاک . کمی مکث که در اینجا میکنی بمنظور رعایت

هوش و فهم مردم است . خودشان باید از مثال قورباغه‌ها به نتیجه

پی ببرند .

جوهر الحکما - نتیجه

فخری - نتیجه باید با حالت بی‌اعتنائی گفته شود بطوریکه

معلوم باشد تو معتقدی که همه نتیجه را دریافته‌اند . نباید بگذاری

کسی فکر کند که « مقصود از این حکایت چیست . »

جوهر الحکما - او اینطور تعریف نمیکرد .

فخری - کی ؟

جوهر الحکما - لقمان . بارها من از او سؤال میکردم مقصود

از این حکایت چیست ؟

فخری - تو استثنا هستی .

جوهر الحکما - هیچ وقت موفق نخواهم شد اینطوری تعریف کنم . لا اقل اگر این جا بود یادم میداد . نمی بایستی آزادش کرده باشم . می بینی چه ازدست داده ام ؟ از این گذشته وقتی قصه‌هایی که او گفته و ما بیاد داریم تمام شد از کجا قصه‌های تازه بیاوریم ؟ من که نمیتوانم قصه بسازم .

نرگس - (از در عقب وارد میشود میدود و با حالت تعجب)
خانم ! لقمان را توقیف کرده دارند می‌آورند .

فخری - توقیفش کرده اند ؟

جوهر الحکما - بکجا می‌برندش ؟

نرگس - اینجا می‌آورند . فرمانده گارد همراهش است .

جوهر الحکما - این جا می‌آورند ؟ برای چه ؟

نرگس - نمیدانم . روحانیون شهر مجاور توقیفش کرده و بفرمانده گارد تحویلش داده اند .

جوهر الحکما - چه کرده که توقیف شده ؟

نرگس - نمیدانم .

فخری - جوهر الحکما ! او محتاج به کمک ماست .

جوهر الحکما - بسیار خوب ! حالا میتواند برای ما قصه‌های

تازه بگوید و من در میدان نقل خواهم کرد (لقمان وارد میشود .

به پاهو دست‌هایش زنجیر زده‌اند . بهرام دنبال اوست لقمان کیسه‌اش را بدوش دارد) .

لقمان - جوهر الحکما ! باز آمدم ! مثل این که ما نمیتوانیم از دست همدیگر خلاص بشویم .

جوهر الحکما - چه خوب کردی که برگشتی . من دارم نقل کردن قصه‌های ترا یاد میگیرم و تو میتوانی ...

بهرام - (حرف جوهر الحکما را قطع میکند) جوهر الحکما !
 اورا توقیف کرده‌اند چون دزدی کرده است .

فخری - دزدی کرده ؟

لقمان - وقتی به معبد رسیدم روحانیون شهر مجاور خواهش کردند برایشان قصه بگویم من هم گفتم . آنوقت مرا به اتهام دزدی توقیف کردند و گفتند حرمت معبد را نگاه نداشته‌ام . خوب میدانی که آنها چگونه معبد را محترم میدانند .

فخری - چیزی دزدیده‌ای ؟

لقمان - نه ! خوب میدانی که من منحصرأ طالب مال خودم هستم .

بهرام - میگویند لقمان جام طلای معبد را دزدیده است .
جوهر الحکما - ترا در حال دزدی گرفته‌اند ؟

لقمان - نه ! مرا توقیف کردند و آوردند اینجا و تحویل

فرمانده کار دادند .

جوهر الحکما - چرا ترا اینجا آوردند ؟

لقمان - برای این که تو خودت کیسه مرا بگردی و بینی

جام طلا در آن هست یانه .

بهرام - (کیسه را از پشت لقمان بر میدارد و میدهد به

جوهر الحکما) نگاه کن !

لقمان - (موقعی که جوهر الحکما دارد کیسه را باز میکند)

تو از همه بهتر میدانی که من ندزیده‌ام اگر میخواستم طلا جمع

کنم گنجی را که پیدا کردم بتو میدادم . اگر من دزد بودم تو

حالا صاحب زنت نبودی (جوهر الحکما از داخل کیسه جام طلا را

بیرون می کشد . سکوت) .

جوهر الحکما - چرا این کار را کردی ؟ مجازات این جنایت

مرک است .

لقمان - من نکرده‌ام . نمیدانم این جام طلا چطور در کیسه

من آمده است .

جوهر الحکما - مسلماً جام طلا راه نمی‌رود .

فخری - چرا ترا اینجا آورده‌اند ؟

لقمان - میگویند من غلام جوهر الحکما هستم و چون غلامم

غیر از اربابم کسی دیگر نمیتواند مجازاتم کند .

جوهر الحکما - اما تو که آزادی!

لقمان - در این شهر همه میدانند من آزادم اما در شهر مجاور اطلاعی ندارند.

بهرام - لقمان آزاد است و باید مطلب را بمردم آن شهر بگویی. این دزدی اصلاً بتو مربوط نیست.

لقمان - (با لحن جدی) من ندزیده‌ام. يك کسی جام را در کیسه من گذاشته است!

فخری - چرا؟ مگر با تو دشمنی داشتند؟

لقمان - خواهش کردند برایشان قصه بگویم. وقتی تمام شد بمن فحش دادند.

جوهر الحکما - نمیدانم برای چه از قصه تو اوقاتشان تلخ شده. این قصه‌ها بی‌آزارترین چیز در دنیا است.

لقمان - جوهر الحکما! اشتباه میکنی. خیلی بد و خطرناک است.

فخری - چه قصه‌ای گفتی؟ شیر و قورباغه؟ کلاغ و روباه؟

لقمان - قصه‌ای برایشان ساختم و گفتم.

جوهر الحکما - آنها فهمیدند؟ (خطاب به فخری) حق‌داری.

آنها فهمیده‌اند. مردم آن شهر باهوش هستند. آن قصه چه بود؟

لقمان - مردم آن شهر خدائی را می‌پرستند و معبد بزرگ

مرمری برای او ساخته اند . ساعت های متمادی در معبد دعا میکنند و به این ترتیب فرصت گندم کاشتن ندارند . وقتی زمستان میرسد گرسنه میمانند . نان ندارند . آن وقت میروند اطراف مملکت به گدائی و به هر کس میرسند میگویند : « ای مرد غریب ! من از روحانیون هستم . تمام سال دعا میکنم تا خداوندان ، شهرهای ما را حفظ کنند . حال گرسنه هستم باید بمن پول بدهی » . این وضع زندگی آنهاست . به این جهت وقتی از من خواهش کردند قصه بگویم ، اینطور حکایت کردم : گوش کنید مردم ! این قصه را که ساخته ام بشما هدیه میکنم ! جیر جیرك تمام تابستان آوازمی خواند و حال آنکه خرچنگ هر چه کثافت بدست میآورد در لانه ذخیره میکرد وقتی زمستان رسید جیر جیرك گرسنه ماند . رفت بطرف لانه خرچنگ و غذا خواست . خرچنگ از او پرسید : « چرا در تابستان کثافت جمع نکردی ؟ » جیر جیرك جواب داد : « فرصت نداشتم . چون آواز میخواندم » . خرچنگ گفت : « آواز میخواندی ؟ » « تو که در تابستان آواز میخواندی حالا که زمستان شده برو برقص » .

جوهر الحکما - مقصود از این حکایت چیست ؟

لقمان - جوهر الحکما ! مقصود اینست که آنها گفتند من معتقدم کثافت جمع کردن بهتراست از دعا کردن در آن معبد .

جوهر الحکما - توهین به خدایان جنایت است .

لقمان - پس حالا فهمیدی! جوهر الحکما! قصه منحصر به داستانی نیست که انسان از خودش میسازد بلکه حقیقتی را می‌رساند. حقیقت است و سبب اصلی زنده ماندن یا مردن ماست.

فخری - اما تو نمی‌گیری...

لقمان - يك کسی جام را در کیسه من گذاشته و این جنایت است هم در مقابل اصل مالکیت و هم در مقابل خدایان. مجازات چنین جنایت را میدانی؟

بهرام - مردم آن شهر همین را میخواهند بدانند. مجازات تو چیست؟ زیرا مطابق قانون اگر آزاد هستی باید از بالای مرتفع ترین کوه یونان بیائین پرت شوی. اگر غلام هستی مجازات ترا ارباب تو باید معین کند. ترا اینجافراستاده اند چون فکر میکنند که غلام جوهر الحکما هستی. جام هم در کیسه تو پیدا شد. حالا آنها در باغ منتظر هستند.

فخری - (خطاب به بهرام) بآنها نگفته‌ای که جوهر الحکما او را آزاد کرده؟

بهرام - نه! اگر گفته بودم که تا بحال لقمان را از بالای کوه بیائین انداخته بودند.

فخری - (خطاب به بهرام) از آنها بخواه يك دقیقه دیگر فرصت بدهند (بهرام خارج میشود. فخری به لقمان میگوید) در

این صورت خواهی مرد . نه ! نه ! چه میتوانیم بکنیم ؟

لقمان - هیچ .

فخری - سند آزادی را به آنها نشان داده‌ای ؟

لقمان - نه !

فخری - آه ! خوشبختانه

لقمان - چرا «خوشبختانه» ؟

فخری - لقمان ! همین باعث نجات تو میشود ! مگر بهمین

جهت نبود که سند را پنهان داشتی ؟

لقمان - نه ! پنهان داشتم چون میخواستم قبل از مردن ترا

ببینم . بی خبری از آزادی من باعث میشد که مرا پهلوی جوهر الحکما

یعنی پهلوی تو بیاورند . . .

فخری - جوهر الحکما ! تو میتوانی او را نجات بدهی !

بگو بآنها که لقمان غلام تست (خطاب به لقمان) سند کجاست ؟

زود باش آنرا بسوزان و . . .

جوهر الحکما - لقمان ! فکر بسیار خوبی است . دوباره با ما

خواهی ماند .

لقمان - بعنوان غلام ؟

جوهر الحکما - تا همین قدر که این موضوع فراموش بشود .

در واقع میتوانیم شریک باشیم .

لقمان - شريك ؟

جوهر الحکما - توقصه میسازی و من برای مریدانم نقل میکنم.

نمیدانی قصه‌هایت چقدر خریدار دارد بزودی متمول میشوی !
لقمان - قصه‌های من برای این ساخته شده که مچانی گفته شود .

جوهر الحکما - بسیار خوب ! تو مچانی بگو . نام من به قصه‌ها جنبه فلسفی میدهد ! بین ! بعد آزاد خواهی شد و تو قصه‌ها را بمن میدهی . دیگر چه بیش از این میخواهی ؟ بین ! من میدانم که تو عاشق فخری هستی . خیلی خوب . تو پهلوی او خواهی ماند . من او را ترك میکنم و او مال تو خواهد بود . دیگر چه میگوئی ؟
لقمان - جوهر الحکما ! دریا را سربکش .

جوهر الحکما - اگر قبول نکنی ترا خواهند کشت !

فخری - لقمان ! قبول کن ...

لقمان - فخری ! توهم وارد شرکت شوهرت میشوی ؟ من قصه‌هایم را در شرکت میگذارم و جوهر الحکما زنت را ...

فخری - نه احمق ! من با عشقم وارد شرکت میشوم و تو با زندگی ... برو جوهر الحکما ! بگو که لقمان مال تست و غیر از تو کسی حق مجازات او را ندارد .

لقمان - بعد باید مرا مجازات کند . چون به عقیده آن مردم

جام طلا را من از معبد دزدیده‌ام.

جوهر الحکما- برای خاطر اینکه مردم راضی بشوند مجازات کوچکی در باره تو اجرا میکنم. همین و بس (زننگ را میزند. حبشی می‌آید) ترا می‌برم تا بمردم نشان بدهم که مجازات شده‌ای و جام را هم پس میدهم سند آزادی کیجاست؟

لقمان - این جاست (از داخل سینه‌اش بیرون می‌کشد)

جوهر الحکما- دستش را دراز میکند (بده بمن!

لقمان - نه!

جوهر الحکما- بمن اعتماد نداری؟ می‌ترسی که دیگر پس ندهم؟ نکش دار. خودت برو بمردم بگو که غلام منی. من هم گفته ترا تأیید میکنم.

لقمان - من غلام تو نیستم.

فخری - اما بگو که هستی. بسا کار به این کوچکی زندگی تو نجات پیدا میکند.

فرگس - لقمان! زندگی.... زندگی وزنی که دوست داری...!

لقمان - باید بگویم که غلامم؟

جوهر الحکما- بله و نجات پیدا میکنی.

لقمان - و آنها باور خواهند کرد؟

جوهر الحکما- گفتم که من گفته ترا تأیید خواهم کرد.

لقمان - اگر این دروغ را باور میکنند پس چرا آن حقیقت را باور نمی کنند؟ آنکه آسان تر است .

جوهر الحکما - کدام حقیقت زا ؟

لقمان - این که من جام طلا را نذر دیده ام و اینکه من غلام تو نیستم .

جوهر الحکما - آخر اگر خود آنها جام را در کیسه تو گذاشته اند چطور میخواهی که این حقیقت را بآنان تحمیل کنی ؟

لقمان - حالا جوهر الحکما رسیدی بآن نکته ای که میخواستم به ندرت مردم حقیقت را تحمل میکنند .

فخری - پس انتقام بگیر و بآنها دروغ بگو . بگو که غلامی . دروغ را تحمل خواهند کرد .

لقمان - پس در این صورت برای مردم آزاد که دزدی میکنند مجازاتی معین شده و برای غلامها که دزدی میکنند مجازات کمتری معین شده ؟

جوهر الحکما - در مورد تو این طور است .

لقمان - (پس از مدتی سکوت و انتظار) بسیار خوب ! من مجازات مردم آزاد را انتخاب میکنم .

جوهر الحکما - احمق !

فرگس - (نزدیک در و در حالیکه صدای مردم را می شنود که

نزدیک میشود) مردم دارند میآیند اینجا!

فخری - (پس از کمی سکوت بعد از حرف نرگس) لقمان! من جام طلا را در کیسه تو گذاشتم. من در معبد بودم. دیدم که چطور مردم از دست تو عصبانی شدند. دیدم که میخواهی بجای دوری بروی. آن وقت همینطور که سرگرم بحث بودی جام را در کیسه ات پنهان کردم و به یکی از روحانیون گفتم که تو جام را دزدیده ای و...
لقمان - (با فریاد حرف او را قطع میکند) تو دروغ میگوئی!
 تو دروغ میگوئی عزیزم! تو دروغ میگوئی!

فخری - من میخواستم از تو انتقام بکشم... و دوباره نزدیک تو بمانم. حالا می بینم که همه نقش بر آب شده. حالا مرا باید بسر کوه ببرند (صدای مردم زیاد میشود).

لقمان - تو دروغ میگوئی! میخواهی مرا نجات بدهی و دروغ میگوئی...:

نرگس - می بینی جوهر الحکما؟ زن تو بود که....

لقمان - خفه شو! (خطاب به فخری) چطور در زندگی اشتباه می کنیم. من تا حالا خیال میکردم تو بد و گناهکاری و حال آنکه تو خوب و بی گناهی. منم که تقصیر کارم.

فخری - نه! نه! قسم بهم خدا یان.... (گریه میکند)

جوهر الحکما - چه مزخرفات! چه مزخرفات!

لقمان - ای فیلسوف! حتی اگر مرا تنبیه نمی‌کردی و اگر هرگز مجازاتم نکرده بودی جاداشت بیائی و یاد بگیری. مجازات آزادان اینست که من خواستارم.

فخری - (با ناله و تضرع) تو می‌میری. ای مرد زشت بگذار بتو بگویم که زیبائی (صدای مردم باز زیادتر میشود).

لقمان - خدا حافظ فخری من آزادم دیگر کسی به بدنم دست نخواهد انداخت نه شلاق حبشی و نه چشمان تو فخری! نه نفرت و نه عشق. با پاهای خود به پرتگاه می‌روم.

بهرام - (از در جلو ظاهر میشود) مردم منتظر جوابند.

جوهر الحکما - جواب من؟

لقمان - (جام را بیک دست و سند آزادی را بدست دیگر می‌گیرد و بطرف در می‌دود) نه! منتظر جواب من! (رو بخارج) جامتان را بگیرید (جام طلا را بخارج می‌برد) ای مردم! به این حکایت لقمان گوش کنید: روباهی خوشه انگوری در بالای شاخه درخت دید خواست آن را بچیند (صدای پرحرارت اما با حال گریه) نتوانست. گفت انگورش نرسیده. نتیجه: فهمیدم که ما آزادیم (خطاب به جوهر الحکما) جوهر الحکما! یاد بگیر: همه مردم آماده و قابل آنند که به آزادی برسند و برای آن جان بدهند! (رو بخارج) من هم برای عشق، کال و برای زندگی نارس

هستم اما ای مردم فاسد آزادم! راه بیفتیم! کجاست پرتگاهی که
خاص مردمان آزاد است؟ (با قدرت خارج میشود موقعی که صدای
مردم بعد از رسیدن و همینطور سؤال میکنند کجاست؟ کجاست؟)

پرده می افتد.

استاد محترم و دوست ارجمند آقای مجتبی مینوی پس از ملاحظه این نمایشنامه شرحی مرقوم فرموده‌اند که با عرض تشکر ذیلاً درج میشود:

شخص عمده این نمایش نامه در این ترجمه لقمان نامیده شده است و در اصل پرتهالی از یوپیو Esopo (که ما بصورتی نزدیکتر به اصل یونانی کلمه ایسوفوس می‌گوئیم). از آنجا که در کتب عربی و فارسی قصه‌هایی به لقمان نسبت داده شده است که با قصه‌های یونانی منقول از ایسوفوس مطابق است در این ترجمه نام لقمان اختیار شده است. اسم لقمان از قرآن مجید (سوره ۳۱) به ادبیات عربی و فارسی رسیده است. در این سوره نصایح لقمان به پسرش نقل شده است که بعضی از آنها شبیه به اندرزهایی است که در «داستان حکمت اُحیقار» آمده است، و این داستان از قصه‌های اقوام سامی است و از قرن پنجم قبل از میلاد مسیح بزبان آرامی موجود بوده است و

تأثیر آن در ادبیات سامی مانند عهد عتیق و عهد جدید و قصص سریانی و حبشی و حتی در ادبیات ارمنی و یونانی نیز مشهود است، و شباهت زیادی بین داستان اُحیقار و سرگذشت ایسوفوس موجود است. این داستان حتی در چندین تحریر و نسخه مختلف الف لیلة و لیلة نیز یافت می‌شود. در روایت سریانی اُحیقار وزیر سناخریب و اصر هدن پادشاه آشور است، در شصت سالگی دارای شصت زن و شصت قصر است ولی هیچ پسر ندارد، ولی در این سن دارای پسری می‌شود (برای خلاصه قصه رجوع شود به دائرة المعارف اخلاق و دین که تحت نظر Hastings (هیستینگز) منتشر شده است، ج ۱ ص ۲۳۱ و مابعد). در کتاب طوبیت که یهودان اصالت و تعلق آن را به تورات قبول ندارند ولی عیسویان معتقد به صحت آن هستند نیز این داستان آمده است. چه شده است که قصه‌های ایسوفوس و حکمت اُحیقار در میان عرب قبل از اسلام با نام لقمان توأم شده بوده و به او نسبت داده شده است نمی‌دانیم. يك نفر لقمان بن عاد جزء پادشاهان اساطیری عرب قبل از اسلام یاد کرده‌اند، ولی او غیر از لقمان حکیم است. این مرد را در کتابهای تاریخ حکما و تفاسیر قرآن و قصص انبیا بزبان عربی و فارسی ذکر کرده و گفته‌اند که سیاه چرده بود، از اهل نوبه بود، پسر باعوراء و خواهرزاده یا پسر خاله ایوب پیغمبر بود؛ خداوند او را میان نبی بودن و حکیم بودن مخیر کرد، او حکمت را بر نبوت

ترجیح داد؛ عصر داوود نبی را درك كرد، نزد هزار نبی شاگردی کرد و هزار نبی نزد او شاگردی کردند؛ خیطا بود یا نجار، یا غلام، یا چوپان، یا قاضی بنی اسرائیل؛ از جمله شاگردان او انبذقلس یونانی بود؛ و از این قبیل مطالب که جمع بین آنها مشکل است.

تقریباً تمامی حوادثی که در این نمایش نامه حکایت شده است در کتب عربی و فارسی به لقمان نسبت داده شده است (البته غیر از حادثه اخیر که ساخته نویسنده برزلی است). کتابی که حکمتها و اخبار لقمان را پیش از همه کتب آورده است مختارالحکم و محاسن-الکلم تألیف ابوالوفاء مبربن فاتك است بعربی (چاپ مادرید ص ۲۶۰ تا ۲۷۹). او می گوید که اولین نشانه حکمت لقمان که ظاهر شد این بود که خداوند و صاحب او، در قمار باخته بود و مجبور بود آب دریاچه ای را سربکشد، یا همه ثروت او را برنده بگیرد، یا دو چشم او را در آورد. لقمان به او آموخت که به حریف بگو رودی را که از خارج آب بدریاچه می آورد ببیند تا تو آب دریاچه را بیاشامی، و بدین طریق خود را از شر او آزاد کرد و لقمان را از بندگی.

مجموعه ای بنام امثال لقمان الحکیم نیز بعربی موجود است که آن را A. Roedigero بهمراهی ترجمه و تحقیقاتی بزبان لاتینی در ۱۸۳۹ بچاپ رسانیده است، و این قصه ها همانهاست که ما بنام

افسانه‌های ایسوفوس می‌شناسیم .

از جمله کتابهای فارسی که اخبار و حکمتهای لقمان در آنها آمده است سه کتاب را بخصوص ذکر باید کرد : قصص الانبیاء ابواسحق نیشابوری که به‌اهتمام آقای حبیب یغمائی تصحیح شده است و بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ کرده است^۱ ؛ ترجمه و قصه‌های قرآن مبتنی بر تفسیر ابوبکر غتیق نیشابوری چاپ آقای دکتر یحیی مهدوی^۲ ؛ تفسیر ابوالفتوح رازی چاپ اول^۳ .

فراموش نباید کرد که سلسله مقالات جامعی بسیار سودمند و جذاب بقلم دانشمند محقق آقای استاد عبدالحسین زرین کوب در باب لقمان در مجله یغما سال سوم نوشته شده است و خواندن آن برای طالب تحقیق در این موضوع لازم است .

يك کلمه هم در باب اسم این نمایش نامه : در اصل پرتغالی «روباه و انگور A Rapôsa e as uvas» است، ولی مخفی نماند که در زبان فارسی مثل وقصه‌ای که در این موضوع سایر است از شغال ر انگور است، ولیکن در زبان عربی روباه و انگور گفته‌اند (به محاضرات الادباء جلد دوم صفحه ۲۱۵ رجوع شود).

۱- ص ۳۳۳ و ما بعد . ۲- ص ۸۳۲ تا ۸۴۰ . ۳- ج ۴ ص



کیلیرم فیگیدو در سال ۱۹۱۵ م. در ایالت سن پاولو به دنیا آمد. پس از گذراندن تحصیلات مقدماتی، در دانشکده حقوق به تحصیل پرداخت. وی در جوانی به روزنامه‌نویسی اشتغال داشته و مقالات سیاسی و ادبی می‌نوشته و از نقادان ادب و موسیقی نیز به شمار می‌رفته است.

نخستین اثر فیگیدو «ویولونی در سایه» (۱۹۳۶ م.) و سپس نمایش‌نامه «خدایی که در خانه خوابیده» است، که به سبب همین نمایش‌نامه از طرف فرهنگستان برزیل و اتحادیه نقادان تئاتر به اخذ جایزه نایل گردید.

محمود فروغی در سال ۱۲۹۴ شمسی متولد شد. پس از گذراندن تحصیلات ابتدائی و متوسطه وارد دانشگاه طهران شد و به درجه لیسانس از دانشکده حقوق و علوم سیاسی نایل آمد. فروغی در وزارت امور خارجه عهده‌دار مشاغل حساس گردید. از آن جمله: سرکنسول ایران در نیویورک - مدیر کل وزارت امور خارجه نماینده اصلی ایران در دهمین و یازدهمین جلسات مجمع عمومی سازمان ملل متحد - وزیر مختار و سفیر ایران در برزیل - معاون وزارت امور خارجه - سفیر ایران در سوئیس، امریکا، مکزیک، ونزوئلا و افغانستان و اکنون بازنشسته است. وی به زبان‌های فرانسه و انگلیسی و پرتغالی آشناست.

نمایشنامهٔ روباه و انگور که در سال ۱۹۵۳ به زبان پرتغالی نوشته شده است، یکی از قصه‌های اقوام سامی است و در قرن پنجم قبل از میلاد به زبان آرامی موجود بوده، و تأثیر آن در متون سامی مانند عهد عتیق و عهد جدید و قصص سریانی و حبشی و حتی در ادبیات ارمنی و یونانی نیز مشهود است.

اغلب حوادث این نمایشنامه، که در فارسی به قصهٔ شغال و انگور معروف شده، بجز قسمت آخر که نویسنده به کتاب افزوده، در کتب عربی و فارسی به لقمان نسبت داده شده است.

این نمایشنامه در آن زمان در غالب شهرهای برزیل و همچنین در شهرهای عمدهٔ کشورهای آمریکای جنوبی و مکزیک و اروپا به معرض نمایش گذاشته شده، و از طرف اتحادیهٔ نقادان تئاتر جایزه برده است.

این اثر مقدمه‌ای نیز دارد که حاوی مطالبی دربارهٔ تئاتر و تحول آن است و از نظر اشتمال مطالب حکمی و فلسفی و اجتماعی تأثیر عمیق در خواننده به جا می‌گذارد، و خواندن آن بخصوص برای جوانان سودمند است.

